

رمان هر شب یک سوال | زهرا صالحی(تابان) کاربر انجمن یک رمان

رمان هر شب یک سوال | زهرا صالحی(تابان) کاربر انجمن یک رمان



رمان هر شب يك سوال | زهرا صالحی(تابان) کاربر انجمن يك رمان

رمان هر شب یک سوال | زهرا صالحی(تابان) کاربر انجمن یک رمان

رمان مهرگان

در هنگامه‌ی یک دیدار، خاکستر حقایق از پس فرجام آتشی معهود، برمی‌خیزند. شاه کلید معما از غفلت آگاهان پیشی می‌گیرد و در میان تلقین‌های صریح و بی‌رحمانه‌ی یک منجی ظهور می‌کند. در تلاشی نافرجام برای هجی کردن نهن‌های درون، میان پیچ و خم اختفای خیر و شر، جانی گرفته می‌شود و آهی می‌گیرد. خاطرات در جرمانی محض ریشه می‌دهند و ماضی را به آتی پیوند می‌دهند تا سرانجام بال‌های یک فرشته را رو به پرواز سوق دهند.

دانلود

رمان رنج‌نامه فرنگیس

این رنج‌نامه پر از دردهای نگفته و زخم‌های بدون تسکین است. نمی‌دانم، تلنگر باز شدن مخزن دردها سرنوشت بود یا چیز دیگر... اما گاهی قلب سر می‌زند و تاب نمی‌آورد و از معضلات یک زندگی پر از رنج می‌گوید. رنج‌نامه‌ی فرنگیس، داستانی اجتماعی و درگیری‌های پلیس با قاچاق مواد مخدر را در بر می‌گیرد، زندگی پر از پیچ و خم فرنگیس سوژه‌ی داغ خبرنگار جوان می‌شود. کسی چه می‌داند این بالا پایینی‌های روزگار و معضلات آدم‌ها را به کجا می‌کشاند.

دانلود

رمان ده و ده دقیقه

ده و ده دقیقه روایتگر زندگی مردی از دودمان تفاخر است که خوبینی وجودش را احاطه کرده. ناگه با اتفاقی غیر منتظره در یک ساعت و دقیقه‌ای همه چیز برایش منحوس می‌شود. آفتاب زندگی‌اش غروب و شب سیه مهمان همیشگی خانه‌اش می‌شود. یاس و ناامیدی دنیایش را پر می‌کند و از تمام ساعت‌ها و دقیقه‌ها انزجار می‌یابد. در میان تمام ناملاصحت‌ها پرتوی پر قدرت مهمان ناخوانده سرچشمه‌اش می‌شود و جای قیرگونی را می‌گیرد و طلوع صبح دل‌انگیزی در ده و ده دقیقه برایش به ارمغان می‌آورد.

دانلود

این کتاب در [سایت یک رمان](http://www.1roman.ir) آماده شده است.

www.1roman.ir

پیج اینستاگرام یک رمان: [yek_roman1](https://www.instagram.com/yek_roman1)

خلاصه:

داستان دختری که وسط یک کابوس اسیر می‌شود. کابوسی که تکراروار در حال وقوع است. پسری که دل از او ربوده و هویتش مشخص نیست... . کابوس نقطه‌ی پایان ندارد و سوال هر شب راه رسیدن به جواب معما را نشان می‌دهد... .

مقدمه:

یک شب اون قراره بگه: ازم سوال بپرس!
ولی جنازه‌ی خونی نمی‌تونه حرف بزنه... .

دیگه از سوال خسته شدم. از نگاه‌های ترسناک، دیوانه شدم. می‌ترسم
از این زندگی و هیچ‌کس جواب گوی من نیست، جز یک تن عجیب و
سرد که نمی‌دونم کی داخلش قایم شده... .

سلام. من طراوتم. شهر قمرکوه زندگی می‌کنم و خونواده‌ی خوبی هم دارم. راستش من چند وقتی می‌شه که درگیر یه سری حوادث عجیب شدم و زندگیم عوض شد. الان هم که این‌جام و دارم این ماجرا رو براتون تعریف می‌کنم، واقعاً نمی‌دونم دارم کارِ درستی می‌کنم یا نه. حتی شب‌ها خوابم نمی‌بره و تا خود صبح بیدارم. شاید هم کار خوبی نباشه تعریف کردن این داستان. نمی‌دونم، به هر حال من می‌گم. اگه قول بدی که مثل من شب‌ها بی‌خواب نشی و ترس بَرِت نداشته، یا سایه‌ها سراغت نیان، برات می‌گم. همشو می‌گم.

راستش...ماجرا به خیلی وقت پیش برمی‌گرده. می‌خوام از اول اول همه‌چیز رو درست و حسابی واستون تعریف کنم. حدود چند سالی بود که حسابی زندگیم روبه‌راه شده بود و تقریباً همه‌چیز خوب پیش می‌رفت. کنکور دادم، دانشگاه شهرمون قبول شدم. یه دوست داشتم که خیلی ترغیبم کرد بریم یک شهر دیگه درس بخونیم؛ ولی من درخواستش رو رد کردم و از طرفی خانوادم نمی‌داشتن. تصمیم نهایی گرفته شد، یه دانشگاه نزدیکی‌های قمرکوه وجود داشت به اسم دانشگاه ره جوان، همون‌جا ثبت‌نام کردم و از وقتی ترم یک شروع شد، سرم حسابی تو درس و کتاب بود. چون رشته حقوق بود، سختی‌ای که

بابت دانشگاه داشتم چند برابر شد. من به رشته‌ای که انتخاب کرده بودم علاقه داشتم و به‌زور و اجبار کسی نرفته بودم این رشته برای همین حسابی دلمو داده بودم به درس. راه دانشگاه از خونه حدود سی دقیقه می‌شد. گواهی‌نامه گرفته بودم؛ ولی چون خانواده نگران بودن واسم سرویس گرفتن که منو ببره دانشگاه و بیاره. صبح سرویس می‌اومد دنبالم و وقت‌هایی که کلاس‌هام تموم می‌شد، منو تا خونه می‌رسوند. گاهی هم که بین کلاس‌ها نمی‌رفتم خونه با دوستانم وقت می‌گذروندم یا می‌رفتم خوابگاه پیش بچه‌ها. دانشگاهی که من می‌رفتم، جمعیت متوسطی داشت و کلاس‌هامون مختلط بود. در کل دانشگاه آن‌چنان خلوتی هم نبود. کلاس‌های چهارشنبه شلوغ‌ترین کلاس‌ها بود و باید تا بعدازظهر دانشگاه می‌موندم.

چند مدت رد شد که متوجهی عجیب بودن اون دانشگاه شدم. بعضی از دوستانم که خوابگاهی بودن، چیزای عجیبی راجبش می‌گفتن؛ از قبیل ارواح و اجنه و این‌جور چیزا. من خودم اعتقادی نداشتم؛ ولی حرفاشون رو جوری می‌گفتن که به آدم استرس وارد می‌شد. یعنی این‌جور بگم که اگه نمی‌ترسیدی هم باز به جوری تعریف می‌کردن که تن و بدنت می‌لرزید! نمی‌دونستم اینا که این چیزارو این‌جا دیدن چجوری داخل خوابگاه موندگار شدن؟! اکثرشون از خانواده‌هایی نبودن که وضع مالی خرابی داشته باشن. این‌که چرا نمی‌رفتن خونه‌ی مستقل بگیرن رو

نمی‌دونم. زیاد به حرفاشون بها ندادم. می‌ترسیدم ولی چاره‌ای جز اهمیت ندادن نبود، چه‌کاری ازم ساخته بود توی اون شرایط؟! همه چیز یکنواخت بود. هر بار بهشون می‌رسیدم، اونا از چیزایی که شب‌ها داخل دانشگاه دیده بودن می‌گفتن و منم استرس می‌گرفتم. هر جوری که بود می‌گذروندم و رد می‌کردم تا این‌که به چیزی شد که نباید می‌شد! به اتفاقی افتاد که نباید می‌افتاد! اون چیز از همون‌جا باعث و بانی همه‌ی ترس‌هام شد. بهتره بگم نقطه شروع همه چیز از همون دانشگاه کوفتی بود که راز سر باز کرد. چهارشنبه حدودای ساعت دو بعدازظهر بود که کلاس حقوق مدنی تموم شد و من در حالی که حسابی خسته شده بودم و نا و اسم نمونده بود از ساختمون دانشگاه بیرون اومدم و خودمو رسوندم به یه نیمکت. صبح از ساعت هشت و نیم کلاس داشتم تا همین الان. کیفم رو کنارم رها کردم و خودم رو، روی صندلی پخش کردم. کلافه شده بودم از شدت حجم درس‌ها! تکیه دادم به پشتی نیمکت و نفس عمیق می‌کشیدم که یهو دیدم یکی اومد کنارم نشست. احتمال دادم از هم‌ترمی‌ها باشه که مثل من خسته شده و اومده استراحت کنه. یه کم اون‌ورتر رفتم که راحت‌تر بشینه. من نفس‌نفس می‌زدم؛ ولی صدای نفس‌نفس‌زدن اونو نمی‌شنیدم. عجیب بود! داشتم تعجب می‌کردم که یک‌دفعه متوجه‌ی چیز عجیب‌تری شدم. وقتی شروع کرد به نفس‌نفس‌زدن، دیدم خیلی عجیب نفس می‌کشه، انگار که نفس نبود، خرناس بود. به طرز خیلی عجیبی نفس

می کشید که با وحشت خستگی از یادم رفت و سه سوت چشمامو باز کردم.

یه فرد قدبلند کنارم نشسته بود که یک پالتوی سیاه بلند داشت. اولش با دیدن اون شخص تعجب کردم! دیگه کاملاً خستگی فراموشم شد. یه کم نگاهش کردم و دیدم هیچ کیف یا کتابی باهاش نیست، فقط نشسته بود روی نیمکت و مستقیم به روبه‌روش زل زده بود. کلاه سیاه پالتوش کاملاً روی صورتش رو گرفته بود. اصلاً متوجه نبودم پسره یا دختر! واسم جالب شد که چی اون روبه‌رو وجود داره که انقدر توجه اونو به خودش جلب کرده؟ وقتی نگاه کردم، یه گنجشک رو دیدم که روی سکو نشسته بود و مشغول صفا سیتی بود! با خودم گفتم لابد به گنجشک‌ها و مستندسازی حیوانات علاقه داره. بیخیالش شدم و تکیه دادم به صندلی که یهو دیدم اون نیست! صندلی خالی بود! یعنی چی؟! من خودم دیدم اون این‌جا نشسته بود! چه‌طور به این سرعت از این‌جا رفته؟!

اطراف رو خوب نگاه کردم؛ ولی واقعاً هیچ اثری ازش نبود. شوکه شده بودم! درست بود که خسته بودم و خوابم می‌اومد؛ ولی دیگه هیچ‌وقت توهم نمی‌زدم که! گنجشک رو دیدم که یهو انگار که چیزی تو گلوش گیر کرده باشه، اون‌طرف روی سکو افتاد رو زمین و تقلا کرد واسه زنده موندن؛ ولی نتونست، جلوی چشمام بال‌بال زد و مُرد. من هنوز از اتفاق

پیش اومده وحشت کرده بودم. این دیگه چی بود؟! خودم رو به گنجشک رسوندم و گرفتمش تو دستام، واقعاً مُرده بود! گذاشتمش همون جا و سر جام برگشتم. دستمو بردم سمت کیفم و سعی کردم حواسم رو جمع کنم که یهو دستم خورد به یه چیزی شبیه پارچه! سرم رو برگردوندم دیدم اون شخص که سری پیش دیده بودم، روی نیمکت نشسته و این بار یه شنل سیاه از روی پالتو پوشیده، اون یک زن بود! با یک شنل سیاه و کلاه دار بود که کلاهشو روی سرش کشیده بود، با دیدنش مثل برق گرفته‌ها جیغی کشیدم و عقب‌گرد کردم. نفهمیدم چطور از نیمکت زمین افتادم! اون زن هنوز جلوی چشمم بود. سرش رو برگردوند سمت من و لبخند بیش از حد بزرگش رو دیدم، صورت ترسناکی داشت و لبخند هیچ به صورتش نمی‌اومد. خیلی ترسیده بودم و نمی‌دونستم چیکار کنم که از جاش بلند شد و با همون لبخند کریهش که رو به من بود، عقب‌عقب رفت. هر چی می‌رفت عقب‌تر، قدش بلندتر و لبخندش همین‌جوری پررنگ‌تر می‌شد.

نزدیک دو هفته بود افسردگی گرفته و داخل اتاقم خودم رو حبس کرده بودم، در واقع می‌ترسیدم از اتاق برم بیرون. می‌دیدم خانوادم بعد از اون ماجرا خیلی نگرانم شدن. جای تعجب هم داشت، دختر دانشجوشون یهو داخل دانشگاه حالش بد بشه و بعد بهشون خبر بدن

و... . بدتر از اون این که حرفای عجیبی بزنه که کسی باور نکنه؛ ولی با همه‌ی اینا، کسی هم منو درکم نمی‌کرد. آخه اونا چه می‌دونستن من چی دیدم و لمس کردم؟! بعد از دیدن اون صحنه و اون زن خندون که داشت ازم دور می‌شد، ان قدر جیغ کشیدم تا از حال رفتم. چهرش خیلی ترسناک بود و تا مرز سخته منو دنبال خودش کشوند. بعد از این که اون روز گذشت، خیلی چیزها اتفاق افتاد. خانوادم اومدن دانشگاه و منو برگردوندن قمرکوه. یکی دو روزی داخل بیمارستان بستری شدم؛ ولی بازم حس می‌کردم یکی همیشه منو زیر نظر داره، همیشه یه سایه با من بود و نمی‌تونستم ازش فرار کنم. انگار با من حرف می‌زد و اسمم رو می‌گفت. خلاصه تو همون حال و هوا دست و پا می‌زدم. بعد مرخص شدنم از بیمارستان، نامه‌ی انصرافم رو نوشتم. خیلی حالم بد بود. دیگه نمی‌تونستم داخل اون دانشگاه ادامه بدم. دوستای خوابگاهی که حال و روزم رو می‌دیدن، بیش‌تر می‌ترسیدن و برای نوشتن استعفا نامه ترغیب می‌شدن. می‌دونستم در نهایت کارشون به همین جا می‌کشه. این دانشگاه واقعاً یک دانشگاه عادی نبود! اون روز آخر، همون جور که مدارک تکمیلیم رو دستم گرفته بودم و صندلی عقب نشسته بودم، ماشین کم‌کم از دانشگاه فاصله می‌گرفت، به تابلوی بالای ساختمون دانشگاه که کلمه‌ی «ره جوان» روش نوشته شده بود، خیره شدم و نمی‌دونم چرا یک‌دفعه یه سایه‌ی سیاه رو بالای پشت بوم دیدم؟ آهی خفه کشیدم و از ساختمون چشم گرفتم. همون جور که ماشین فاصله

می‌گرفت و چشمم ترسیده بود، تصمیم قطعی گرفتم که دیگه هیچ وقت پامو این‌جا نخواهم گذاشت. ترسی که توی وجودم هست و هنوزم وجود داره، از همون‌جا شروع شد. بعد از اون این ترس با من بود و تو همه‌ی مدت این سال‌ها تعقیبم می‌کرد. انگار چشمم ترسیده بود و دیگه باور کرده بودم چیزهای ماورایی وجود دارن و هستن.

تا مدتی می‌شد که حالم روبه‌راه نبود. کابوس‌ها دورم کرده بودن و صبح و شب نداشتم. پیش خیلی از مشاورها منو بردن؛ اما زیاد تاثیری نداشت. حرفاشون حکم آدمی رو داشت که می‌خواست با کاراش منو بندازه تو چاه. شب‌ها کابوس می‌دیدم و خوابم راحت نبود.

گذشت تا این‌که یه روز یکی از دوستای هم‌خوابگاهیم تو دانشگاه، ملاقاتم اومد. اول نمی‌خواستم ببینمش؛ چون اون روزها رو یادآوری می‌کرد؛ ولی بعد قبول کردم ببینمش. اومد پیشم و بهم روحیه داد، گفت باید از نو شروع کنی و برای حال خوبت بجنگی، اون گفت با این‌که خودش چیزی توی دانشگاه ندیده؛ ولی با حرف‌های من ترسیده و انصراف داده. با حرف‌های اسرا بود که یه کم آروم‌تر شدم و تصمیم گرفتم از اون هزارتوی فلاکت بیرون بیام. سایت‌ها رو چک کردم و دوباره روحیه‌م رو بدست آوردم، دلم می‌خواست دوباره کنکور بدم و دانشگاه قبول بشم. یه سال گذشته بود و نمی‌شد به کنکور خودم رو برسونم. تصمیم گرفتم واسه سال بعد بخونم تا بتونم رتبه‌ی خوبی

بیارم. خانوادمم که می‌دیدن روزه‌روز حالم بهتر میشه، هوامو داشتن و دیگه مثل قبلاًها، خیلی بهم گیر نمی‌دادن. درست دو ماه بعد کنکوری که گذشت، من شروع کردم به خوندن. سخت می‌خوندم و تلاش می‌کردم. حرفای اسرا هم باعث شده بود کمتر به گذشته فکر کنم، با خودم می‌گفتم دیگه همه‌چیز تموم شده. چه می‌دونستم قراره چی بشه و کارم به کجاها برسه! بعد از کمک‌های اسرا، باهاش دوست شده بودم. دختر خوبی بود و چون هم‌رشته‌ای بودیم، خیلی از سوال‌هام رو جواب می‌داد. با هم برای کنکور درس می‌خوندیم. گاهی برای استراحت بعد از درس خوندن حسابی، با هم می‌رفتیم کتابخونه، گاهی هم بیرون یا کافی‌شاپ. اسرا خیلی اهل مهمونی‌های دختر و پسر بود و اون جور که از گفته‌هاش برداشت می‌کردم، خیلی هم داخلشون بهش خوش می‌گذشت. مدام از منم می‌خواست باهاش برم؛ ولی من قبول نمی‌کردم. راستش خودم خیلی دلم می‌خواست برم؛ ولی می‌ترسیدم به خانواده بگم و اونا هم مخالفت کنن.

اسرا همیشه از مهمونی‌ها می‌گفت و واسم تعریف می‌کرد. ان قدر گفت تا منم ترغیب شدم به خانوادم جریان رو بگم و واسه آخر هفته ازشون اجازه بگیرم. راستش بحث مهمونی رفتن مطرح نبود، ما از اینجور مهمونی‌ها تو فامیل هم زیاد داشتیم ولی بحث این بود که من تا حالا تنهایی نرفته بودم به یکی از این مهمونی‌ها.

جریان رو به خانواده گفتم و خلاصه با یه کمی اصرار قبول کردن. اسرا باعث نجات پیدا کردن من از اون کابوس بود و خب بابا مامانم این رو می‌دونستن. راستی این رو هم نگفتم که من تنها بچه‌ی خانوادم نیستم و جز خودم، یک داداش بزرگ‌تر دارم. اسمش طهاست. دانشجوی رشته‌ی معماری سال‌های آخره... . خلاصه خانواده قبول کردن و منم از خوشحالی نمی‌دونستم تا آخر هفته چطوری صبر کنم. بعد از جریاناتی که واسم به وجود اومده بود، این اولین مهمونی‌ای بود که تنهایی می‌رفتم. البته اسرا باهام بود، پس جای نگرانی نداشت. همش به خودم روحیه می‌دادم و امیدوارم بودم که بتونم توی مهمونی به بهترین شکل ظاهر شم.

بالاخره آخر هفته رسید و من با اسرار قرار داشتم. مهمونی داخل یه خونه باغ مجلل بود نزدیکای قمرکوه. می‌خواستم سواری بگیرم که یهو اسرا ماشین رو جلوی پام پارک کرد. خوشحال شدم که اومده و سوار شدم. رفتیم و تقریباً یه ساعته رسیدیم به باغ.

باغ خیلی بزرگ بود و کلی ماشین‌های گرون قیمت و باکلاس جلوی در پارک شده بود. پیروزمندانه از اینکه لباس‌های برازنده‌ای انتخاب کرده بودم، با اسرا از ماشین پیاده شدیم و رفتیم داخل.

یه چیزی واسم خیلی جالب بود و اون طرز لباس پوشیدن مهمونا بود. برخلاف مهمونی‌های مختلف ما که خانوما لباس‌های باز می‌پوشیدن، اینجا لباس‌های خانوم‌ها کاملاً پوشیده بود. مردها هم تقریباً همگی کت و شلوار داشتن و کراوات بسته بودن.

اسرا منو راهنمایی کرد و یه گوشه نشستیم. فضا شبیه یه مهمونی شده بود. آباژورها با رنگ‌های مختلف وسط باغ رو روشن می‌کردن و برنامه‌ی رقص شروع شد.

من و اسرا یه کناری نشسته بودیم که یهو از دور چشمم به یه پسر قد بلند خورد. پشتش به من بود و صورتشو نمی‌دیدم. روشو برگردوند و برای یه لحظه صورتشو دیدم. جذاب بود! جمعیتی که می‌رقصیدن، اومدن جلوم و مانع دیدم شدن. گمش کردم، اهمیتی ندادم و دوباره مشغول تماشای رقص شدم. با میوه و شیرینی ازمون پذیرایی کردن و بعضی‌ها که اسرا رو می‌شناختن، اومدن باهاش سلام علیک کردن؛ اونم منو بهشون معرفی می‌کرد و می‌گفت دوست هم‌دانشگاهی هستیم. نمی‌دونم ولی واقعاً اون لحظه از ته دلم خوشحال بودم که کنار اسرام و دوستشم.

بین دوستای اسرا یهو یه خانوم اومد جلو و اسرا منو بهش معرفی کرد. از همون اول که دیدمش انگار بدنم یخ کرد. خانومه خیلی آشنا بود. مخصوصاً لبخندش... داشت با لبخندش منو قورت می‌داد. خیلی منو

یادِ اون روز انداخت، اون کابوس. دستشو آورد جلو که باهام دست بده و منم که چاره‌ای نداشتم دست دادم. همین که دستمو گرفت، ترس تا بیخ گلوم رسید. لبخندش... این لبخند چقدر برام آشنا بود. انگار قبلاً تو کابوس‌هامم حضور داشت. دستمو کشیدم و اون خانومم بعد از چند دقیقه رفت. انگار یه موسیقی عذاب‌آور ازش ساطع شد که سردرد شدم. همون جا رو صندلی نشستم و سرمو گذاشتم رو میز. اسرا که خیلی نگرانم بود مرتب ازم سوال می‌کرد:

- چت شد طراوت؟ حالت خوبه؟ باز چی شدت؟ تو که خوب بودی!
و من الکی گفتم:

- هیچی نشده فقط سرم یه دفه درد گرفت.

نمی‌خواستم... نمی‌خواستم باور کنم کابوس‌هام دوباره برگشتن. از دور اون خانوم رو دیدم که دور شد و رفت. چشمام رو بستم و سعی کردم خودمو آرام کنم. تا وقتِ شام اسرای بیچاره داشت مثل پروانه دورم می‌چرخید و ازم مراقبت می‌کرد.

سرم روی میز بود که دیدم به جز اسرا دو جفت چشم دیگه هم بهم نگاه میکنن. با وحشت سرمو برداشتم از رو میز که دیدم کنار اسرا دوتا پسر جوون نشستن. ترس برم داشته بود. اینا کی بودن دیگه؟!
اسرا خندید و گفت:

- این همون رلمه که راجبش بهت گفتم. اونم سورن دوستشه.
نگاهی کردم. سورن همون پسری بود که از دور دیده بودمش.

حدود یه ماهی از اون مهمونی می‌گذره. حالم از اون موقع یه کم بهتر شده، دیگه تپش‌های غیر معمولی سراغم نمیان و کمتر احساس ترس می‌کنم. اون کابوس هم تقریباً فراموش شده و دیگه کلاً گذاشته بودمش کنار. برگشته بودم سرِ درس و کارام بگی نگی راس و ریس بود ولی این بار من با یه فرد جدید روبه‌رو شده بودم... با سورن!

راستش من آدمی نیستم که اهل دوستی باشم و با جنس مخالف قضیه‌ی عشق و عاشقی راه بندازم. خوشم نمیاد از آدمایی که دم به دقیقه عاشق میشن. اینجوری بگم... زیاد تو خطش نیستم و فکرمو درگیر نمی‌کنم. ولی خب منم آدم بودم و دل داشتم. آخرشم این اتفاق واسه خود من افتاد.

همون شب تو مهمونی که سورن رو دیدم، نظرم بهش جلب شد و جذبش شدم. رفتارهاش می‌گفت اونم مثل منه. اسرا ما رو دوتایی به هم معرفی کرد و اولش فقط یه دوستی ساده بینمون شکل گرفت. بعضی وقتا که می‌تونستم برم بیرون و اجازه داشتم، به بهونه‌ی دیدن

اسرا می‌رفتم سورن رو می‌دیدمش. با هم می‌رفتیم بیرون و گاهی تفریح سالم.

کم‌کم این کاراش باعث شد من بهش علاقه‌مند بشم و اونم فکر می‌کنم دوستم داشت. تهش بهم اعتراف کرد «عاشقمه» و الانم که نزدیک دو هفته‌ست با هم هستیم. خیلی احساس خوشحالی می‌کنم. اسرا عالی بود؛ خدا عالی‌ترش هم بهم داد. دیگه هیچی کم نداشتم. سورن خیلی خوب بود. به نظر من توی دنیا هیچ آدمی به قدری که اون واسم عالی بود، برام پیدا نمی‌شد. از همه نظر بیست بود و قشنگ می‌دونست کجا چه حرفی بگه و چجوری خوشحالم کنه. منم می‌خواستم هر جور که شده تا آخرش این رابطه رو سر پا نگه دارم. خانوادم اگه می‌فهمیدن بد میشد که خب حواسم بود و همه‌جوره احتیاط داشتیم. خودش هم حتی در جریان بود.

عاشقی ما برخلاف اون چیزی که فکر می‌کردم، خیلی خیلی زود رشد کرد و پر و بال گرفت. جوری که خودمم باور نمی‌کردم به این سرعت همه‌چی اتفاق افتاده باشه.

- حالا که تنهایی، میشه امشب بیای خونگی من؟

وقتی تعجب کردم، بلافاصله پشت سرش اضافه کرد:

- هم دو تامون از تنهایی در میایم هم می تونیم کنار هم باشیم و کلی بگو و بخند کنیم.

به فکر فرو رفتم که گفت:

- خیلی خوب اگه نمی خوای اشکالی نداره.

گوشی رو قطع کرد و من همونجور داشتم فکر می کردم. چی باعث شده بود سورن یهو همچین پیشنهادی بده؟! اصلاً باورم نمی شد این حرف رو زده باشه! یعنی انقدر زود راحت شده بود و پسر خاله؟

خانوادم همین دیروز بود که رفته بودن مسافرت. یعنی یه روزم مهلت نداده بود زمان بگذره؟! منم چون کنکور داشتم، خونه موندم و باهاشون نرفتم. دلم نمی خواست بعد از استعفا از اون دانشگاه لعنتی حالا یه پشت کنکوری بی مصرف باشم. با این حال فکر سورن و زنگ زدن های دم به دقیقه اش هم نمی داشتن درست و حسابی درس بخونم. آره دیگه... خلاصه توی اون هول و ولای تنهایی خودم تو خونه مون، یهو سورن خان زنگ زد و این پیشنهاد عجیب رو داد.

یه کمی که با خودم فکر کردم، تصمیم گرفتم که برم. اگه می رفتم شاید بهتر بود. سورن پسری نبود که به چیز بدی فکر کنه و می دونستم قصدش همونی بود که خودش گفته بود.

روی مبل نشسته بودم که تلفن زنگ خورد. نگاهش کردم. یه ربع شده بود از وقتی که سورن گوشی رو قطع کرده بود. رفتم سمتش و دیدم شماره‌ی مامانه. برداشتم و صحبت کردیم.

- الو؟ سلام طراوت خوبی؟ تنهایی خوش می‌گذره؟

- آره مامان حسابی دارم می‌خونم. جاتون خالیه توی خونه. همه‌جا سوت و کوره.

هر دو تامون می‌خندیدیم و حرف می‌زدیم. آخرشم بهم گوشزد کرد که خیلی مراقب خودم باشم منم تمام حرفایی که زد رو قبول کردم و آخرش گوشی رو قطع کردم.

بلافاصله گوشیمو برداشتم و شماره‌ی سورن رو گرفتم. دیدم واسم نوتیف پیامش اومده که نوشته: «ببخشید طراوت. فکر نمی‌کردم ناراحت کنم.»

برای چند لحظه دچار عذاب وجدان شدم. بیچاره چیزی نمی‌خواست بگه، چقدر بد بودم من که زود قضاوتش کردم. سریع شمارش رو گرفتم و بعد از چند بار بوق خوردن برداشت.

- خوبی سورن؟ امشب می‌خوام پیام پیشت... آره... نه میام... آره... نه بابا میام... کاری نداری؟

خداحافظی کردم و خوشحال از این تصمیمم، گوشی رو قطع کردم و خندیدم. واقعاً چه دلیلی داشت که سورن انقدر خوب باشه؟! دلیلش هر چی‌ام که بود، من واقعاً راضی بودم.

سورن خونهی مجردی داره و تنها زندگی می‌کنه. اون جور که خودش می‌گفت خانوادش قمرکوه نیستن. منم تا حالا اصلاً تنهایی نرفته بودم خونش و یه کمی اون استرس اولیه رو داشتم.

اون روز، نزدیکای غروب بود که از خونه زدم بیرون. سورن بهم گفته بود که میاد دنبالم ولی من مخالفت کردم. دلم نمی‌خواست زیاد مایه‌ی زحمتش بشم. یه تاکسی گرفتم و راه افتادم. به متن پیامی که واسم فرستاده بود خیره شدم: «خیابان محتشم، پلاک ۳۱».

آدرس رو به راننده تاکسی نشون دادم اونم منو رسوند جلوی یک آپارتمان سه طبقه. از ماشین پیاده شدم و گیج و منگ ساختمون و نگاه کردم. یعنی این همش مال سورن بود؟! اونم مجردی؟!!

ابرو بالا انداختم و رفتم جلو. نه! مثل اینکه واقعاً پلاک ۳۱ بود. آیفون رو زدم و بلافاصله سورن جواب داد و در رو باز کرد. درحالی‌که وارد می‌شدم و پله‌ها رو طی می‌کردم، یاد حرف یکی از دوستانم افتادم که می‌گفت: «عشق پولدار هم نعمتیّه والله!» خندیدم و رفتم بالا.

تا شب با سورن کلی فیلم دیدیم و از آرزو هامون گفتیم. رویاهایی که برای آینده مون داشتیم، خیلی مشترک بودن. خونه‌ی سورن خیلی باکلاس بود و در مقایسه با خونه‌ی ما، اصلاً خونه به حساب نمی‌اومد. از هر چی هم که بگم، داخلش داشت. راستش اصلاً فکرشو هم نمی‌کردم همچین خونه‌ای داخل قمرکوه وجود داشته باشه.

شب که شد، سورن یه اتاق خواب خیلی قشنگ که به گفته‌ی خودش از قبل واسم آماده کرد بود، در اختیارم گذاشت. بهم گفت هر چی لازم داشتم بهش بگم. بعد از اتاق رفت بیرون. نفس راحتی کشیدم و روی تخت نشستم. گوشیمو برداشتم و وقتی خیالم راحت شد که تماسی از سمت خانوادم گرفته نشده، دراز کشیدم.

داخل اتاق تاریک بود و تنها بودم. چشمامو بستم و سعی کردم به سورن و خوبی‌هاش فکر کنم تا کم‌کم خوابم ببره. نباید به چیزهای بد فکر می‌کردم. اولش با خودم فکر کردم ای کاش به اسرا هم می‌گفتم که میام اینجا ولی بعد به این نتیجه رسیدم که دیگه خودم بزرگ شدم و می‌تونم تنهایی شب رو جایی بمونم... که ای کاش نمی‌موندم.

راستش اون شبی که اون‌جا موندم، سورن منو خیلی ترسوند. من روی تخت دراز کشیده بودم و همنجور که داشتم سعی می‌کردم بخوابم، یه دفه صدای افتادن یه چیزی رو از داخل پذیرایی خونه شنیدم. خونه دوبلکس بود ولی اتاق خوابی که من داخلش بودم، طبقه‌ی اول قرار

داشت. بعد از شنیدن اون صدا ترسیدم و سر جام نشستم. چندبار سورن رو صدا زدم ولی جوابمو نداد. بلند شدم و چراغ‌های اتاق خواب رو روشن کردم. نگاهی به اتاق کردم و سمت در رفتم. باز صدا زدم ولی جواب نداد. دیگه داشتم کم‌کم نگرانش می‌شدم که تصمیم گرفتم از اتاق بیرون برم.

در رو باز کردم و دیدم همه جا تاریک تاریکه. فقط نور چراغ خواب‌های کوچیکی که روی سقف کار گذاشته شده بود، راهرو رو روشن می‌کرد. صداهای ریزی از داخل پذیرایی شنیدم؛ یه چیزی مثل صدای مشت زدن به کیسه‌ی بوکس. راهرو رو طی کردم و رسیدم به پذیرایی که دیدم برق کم‌نوری داخلش روشنه. سورن رو دیدم که درست پشت به من روی یه صندلی راحتی نشسته بود. صداش زدم ولی بازم جواب نداد. به نفس‌نفس افتادم و هر لحظه انتظار یه حادثه رو داشتم. آرام رفتم جلوتر... سورن همون جور بی‌حرکت و پشت به من نشسته بود روی صندلی. رفتم جلوتر و رسیدم کنارش. دیدم چشم‌هاش رو بسته و همچنان سکوت کرده. نمی‌دونستم باید چیکار کنم. نمی‌دونستم چش شده.

توی همون حالتی که نشسته بود، یهو چشم‌هاش رو باز کرد و سرش رو به سمتم چرخوند. با چشم‌های بی‌روح به من نگاه کرد و متمرکز شد.

از این حرکت ناگهانی سر جام خشکم زد. مونده بودم چیکار کنم که گفتم:

- چی...چی شده سورن؟! خ...خوبی؟

بدون اینکه هیچ حرکت دیگه‌ای کنه، خیلی سرد گفتم:

- از من سوال پیرس طراوت!

ترسم و احساس کرحتی که توی رگ دستام دویده بود، با این حرکت بیش‌تر شد. نمی‌دونستم چرا داره این کارو می‌کنه. ان‌قدر ترسیده بودم که انگار زبونم بند اومده بود. نمی‌تونستم حرف بزنم. حس می‌کردم اگه زبون باز کنم، نمی‌تونم درست کلمات رو ادا کنم.

سورن همون‌جور با چشمای باز و سرد بهم زل زده بود و موهاش صاف و مرتب ریخته بود رو پیشونیش. یهو اخمی کردم و پایین رو نگاه کردم. کم‌کم حالت ترس چهرم به لبخندی باز شد و خندیدم. تا می‌تونستم خندیدم و بعد انگشتمو گرفتم سمتش. گفتم:

- داری شوخی می‌کنی سورن! این چه شوخی مسخره‌ایه...مگه نگفتم من از این کارا خوشم نمیاد!

ان‌قدر خندیدم که اشک از چشم‌هام سرازیر شد. عقب‌عقب رفتم ولی سورن هنوزم روی همون صندلی و بدون هیچ حرکتی نشسته بود. همون‌قدر جدی و سرد.

همون جور که می‌خندیدم خوردم به دسته‌ی مبل و چون نمی‌تونستم بشینم، درحالی‌که مواظب بودم نیفتم روی زمین نشستم. شاید نزدیک به پنج دقیقه تو حال و هوای خودم نبودم و فکر می‌کردم دارم خواب می‌بینم که یهو به خودم اومدم. سورن جدی روی اون صندلی سرش رو سمت برگردونده بود و داشت نگاهم می‌کرد. لبخند رو لبم ماسید و منم بهش خیره شدم.

یهو از جاش بلند شد و اومد سمتم. از این کارش ترسیدم و خودمو به مبل چسبوندم. جلوم قرار گرفت و گفت:

- از من سوال بپرس!

هنوز با ناباوری نگاهش می‌کردم که با صدای بریده‌بریده‌ای گفتم:

- منظورت چیه؟! یعنی چی ازت سوال بپرسم؟ چه سوالی؟!

با عصبانیت خم شد و یقمو گرفت. به طرز خیلی ترسناکی منو محکم رو مبل نشوند. یه زانوش رو روی زمین گذاشت و با دست دیگه‌ش جلوی مبل رو کاملاً مسدود کرد. خیلی جدی داخل چشمام نگاه کرد و گفت:

- نمی‌شنوی چی میگم؟! میگم ازم سوال بپرس! گوش‌هات ایراد داره؟!

من هاج و واج فقط نگاهش می‌کردم. از این بازی سر درنمی‌آوردم. به سرش زده بود اذیتم کنه؟! خب اگه اینطور بود که دیگه نیازی به بهانه

نداشت. من اونجا تنها بودم...می‌تونست هر بلایی دلش می‌خواست سرم بیاره! داشتم نگاهش می‌کردم که باز از آزار دادنم دست نکشید. محکم با دستش بازو مو گرفت و فشار داد. جیغم رفت هوا:

- هی! مریضی؟ چیکار می‌کنی؟! درد می‌کنه!

جیغ می‌کشیدم و سر و صدا می‌کردم ولی انگار داشتم با دیوار حرف می‌زدم و کارش رو ادامه می‌داد. دیگه داشتم کم می‌آوردم که دستش رو برداشت. با اوقات تلخی به‌زور از جام بلند شدم و گلایه کردم. بی‌توجه بود. آخرش خسته شدم و گفتم:

- بهتر نیست بری یه کم استراحت کنی؟! حالت به نظر اصلاً خوش نمیاد! همون جور که آروم نگاهم می‌کرد، فقط گفت:

- هوم!

بعد بدون هیچ حالت دیگه‌ای پذیرایی رو ترک کرد و رفت.

اتفاقی که افتاد اون شب، خیلی تکان‌دهنده بود. هر جوری فکر می‌کردم نمی‌تونستم منظورش رو از حرکاتش تشخیص بدم.

صبح که شد خیلی با احتیاط از اتاق بیرون اومدم. سورن رو دیدم که صبحونه آماده کرده و منتظر منه. با تعجب رفتم پیشش و بعدش کل

جریان دیشب رو واسش تعریف کردم. واقعاً می‌خواستم دلیل کارشو از زبون خودش بشنوم. حتماً بهم راستشو می‌گفت. شب قبل کم خوابیده بودم و هنوز به طور کامل خوابم گرفته نشده بود ولی از جوابی که داد، خشکم زد.

- داری راجع به چی حرف می‌زنی؟!

من هر چی براش توضیح دادم، اون قسم می‌خورد که کارِ اون نبوده و هیچی یادش نمیاد. وقتی دیدم زیر بار نمیره، لباسم رو کنار زدم و ردی که از فشارِ دستش روی بازوم مونده بود رو نشونش دادم. گفتم:

- دستم... این کبودی کار توئه سورن! خودت دستمو گرفتی و فشار دادی!

به وضوح می‌تونستم بگم که سورن با دیدن اون کبودی خیلی ناراحت شد. ولی بازم می‌گفت چیزی یادش نمیاد. گیج شده بودم ولی سعی کردیم با خنده و شوخی قضیه رو فیصله بدیم. ناهار رو رفتیم بیرون و جوجه کباب خوردیم. بعدش تا بعدازظهر رفتیم گردش و با هم رفتیم شهر بازی. خیلی خوش گذشت. نزدیک‌های غروب که شد، سوار ماشین شده بودیم و دور دور می‌کردیم. بهش گفتم:

- خب دیگه شب شد. میشه منو برسونی خونمون؟!

سورن با خنده‌ای بهم نگاه کرد، اخمی کرد و گفت:

- مگه دیشب بهت خوش نگذشت؟!

ساکت موندم. انگار یهو حرفام تموم شده بود. یعنی واقعاً هیچی یادش نمی‌اومد؟! شانه‌ای بالا انداختم و با لبخند به دروغ گفتم:

- می‌ترسم مامانم اینا زنگ بزنن خونمون. امشب خونه باشم بهتره.

دیدم ساکت مونده و هیچی نمی‌گه. دلم نمی‌اومد ناراحتی‌ش رو به هیچ‌وجه ببینم. نمی‌دونم چی شد که سریع گفتم:

- پس بریم خونه من یه کم چیز میز بردارم، بعد بریم.

منو که رسوند خونه، خودش جلوی در تو ماشین نشست و منتظر موند. سریع رفتم بالا و تلفن رو چک کردم. امروز کسی زنگ نزده بود خونه. می‌ترسیدم امشب اتفاق بدتری بیفته. نمی‌دونستم واقعاً چیکار کنم.

روی تخت دراز کشیده بودم و هنوز بیدار بودم. به پهلو چرخیدم که راحت‌تر باشم. سورن رو یه متر از خودم دورتر، اونور تخت دیدم که طاق‌باز دراز کشیده و چشم‌هاش رو بسته.

از دیدنش خیالم راحت شد. نفس راحتی کشیدم و روم رو برگردوندم سمت دیگه. خوشحال بودم و خیالم آسوده بود. به خاطر قضیه‌ای که

رمان هر شب یک سوال | زهرا صالحی(تابان) کاربر انجمن یک رمان

دیشب رخ داده بود، ازش خواسته بودم امشب رو بیاد داخل اتاق پیش من بخوابه ولی تاکید کردم که پررو نشه اونم قبول کرد.

همونجور که روم رو برگردونده بودم به سمت دیگه، سعی کردم بخوابم. حالا که سورن اینجا بود، پس جای نگرانی نبود. هنوز دو دقیقه هم نگذشته بود که یهو با شنیدن صدای سورن، خواب از سرم پرید و ضربان قلبم بالا رفت.

- ازم سوال کن!

می‌تونم بگم به معنی واقعی قلبم تو دهنم اومد. انقدر تند می‌زد که نمی‌تونستم چجوری باید سرمو برگردونم. با ترس و لرز به پهلو چرخیدم سمت سورن. دیدم همونجور دراز کشیده رو تخت. سمت من چرخیده بود، چشم‌هاش باز بود و داخل چشم‌های من زل زده بود. تا منو دید که نگاهش می‌کنم، گفت:

- فقط یه سوال!

چرخیدم سمتش و یه کم نیم‌خیز شدم. فریاد زدم:

- باز که داری دیوونم می‌کنی! مجبورم بپرسم؟! این کارها چیه دیگه؟!

باورم نمی‌شد. اون خیلی خونسرد بود؛ خونسردتر از تموم موقعی که می‌شناختمش. با حالت روح یخی که به بدنش قالب شده بود، گفت:

- نه دوتا سوال نه! فقط یه سوال! بله، مجبوری بپرسی.

بعد روش رو ازم برگردوند به پهلوی چپش و آروم گرفت. درحالی که زبونم بند اومده بود، خودمو کشیدم سمتش و از بالای سرش نگاهی بهش انداختم. دیدم چشم‌هاش بسته‌ست و خوابیده. یه جورایی می‌ترسیدم دیگه اون جا بخوابم. روی تخت دراز کشیدم. همه چی عادی بود. اون گفته بود هر شب فقط یه سوال؛ پس جای نگرانی نبود. احتمالاً دوباره بیدار نمی‌شد.

خوب که فکر کردم دیدم که بله! من دیشب هم یه سوال ازش پرسیدم. گفته بودم می‌خواد استراحت کنه یا نه... . خیالم راحت تر شد و چشم‌هام رو بستم.

چند روز گذشت. خانوادم وقتی داشتن برمی‌گشتن، بهشون خبر داده بودن حالِ بابابزرگم که یک شهر دیگه زندگی می‌کردن، خوب نیست. اونا هم از همون جا مستقیم رفته بودن عیادتش بیمارستان و بازم برنگشتن خونه. منم تو تنهایی‌های خودم موندگار شدم.

سورن بهم می‌گفت برم خونه‌ش. منم که خوشم اومده بود قبول می‌کردم و شب رو با هم می‌گذروندیم. هر شب طبق معمول برمی‌گشت و رفتارش عوض می‌شد. بعدشم می‌خواست ازش سوال

بپرسم. دیگه کم کم عادت کرده بودم به این کارش و نادیده می‌گرفتمش. هر شب برای اینکه دست از سرم برداره یه سوال الکی ازش می‌پرسیدم که جواب بده. مثلاً یه شب گفتم: «امروز چطوری گذشت؟» و اونم گفت: «عالی!»

با اینکه جواب‌هاش عادی بود و منم کاملاً معمولی سوال می‌کردم، بازم انگار بدنم هر شب داشت یه کار سنگین رو انجام می‌داد و خسته می‌شدم. یه شب که داشتم به اسرا پیام می‌دادم که یه دفعه در اتاق باز شد و سورن داخل اومد. اومد و کنارم روی تخت، یه کم اون سمت‌تر دراز کشید. نیمه‌های شب بود که سرش رو برگردوند سمتم و گفت:

- یه سوال ازم بپرس!

منم خیلی سرسری گفتم:

- تو رو خدا امشبه رو بیخیال!

سریع گفت:

- باید سوال بپرسی!

آهی کشیدم و سمتش چرخیدم. واقعاً خودش از این بازی خسته نشده بود؟!

- بهم بگو من کی قراره بمیرم؟!

- بعد از من!

سریع سرشو سمت دیگه برگردوند و ساکت شد. احساس می‌کنم خوابید. جوری این جمله رو گفته بود که تنم یخ زد. عرق کردم و نفسمو حبس کردم. یه کم دیگه رفتم سمتش، تکونش دادم و گفتم:

- چی؟! تو چی گفتی؟!

اون هیچ حرکتی نکرد یا بلند نشد. فقط مثل یه ربات جواب داد:

- هر شب یه سوال!

هر کاری کردم جواب نداد. منم همش تکونش می‌دادم که از خواب بیدارش کنم. بی‌حرکت بود و تکون نمی‌خورد. هم‌چنان در تلاش برای بیدار کردنش بودم که یهو از جاش بلند شد و منو محکم هل داد. قدرت هل دادنش انقدر زیاد بود که از تخت پایین افتادم و پام خورد به لبه‌ی تخت. محکم فریاد زدم ولی هیچ عکس‌العملی از سورن نشون داده نشد. اعصابم خورد شد و همون نصف شب کیفم و موبایلم و برداشتم و از خونه زدم بیرون. خیلی از دستش عصبانی بودم. نمی‌فهمیدم واقعاً چه قصدی داره. همون بهتر تو تنهایی خودش بمونه تا ادب بشه.

آپارتمون خودمون رفتم و خودم رو روی تختم انداختم. از شدت کلافه‌گی نمی‌دونستم باید چیکار کنم. شماره‌ی اسرا رو گرفتم ولی جواب

نداد. اعصابم بیش‌تر خورد شد و موبایل رو پرت کردم رو تخت. خودمم دراز به دراز افتادم و کم‌کم با ترس و عصبانیت خوابم برد.

صبح از خواب بیدار شدم. سورن به گوشیم زنگ زده بود. هنوزم ازش عصبانی بودم. می‌دونستم به غلط کردن افتاده و می‌خواد برگردم. این‌دفعه که دوباره زنگ زد، گوشی رو برداشتم. در کمال تعجب دیدم داره ازم می‌پرسه که دیشب یهو کجا رفتم و نگرانم شده!

سعی کردم هر چی که دیشب اتفاق افتاده بود رو واسش تعریف کنم. با صبوری به حرفام گوش داد و تهش خیلی ترسید. با تعجب گفت:

- من؟! من تو رو هل دادم؟! از تخت پایین افتادی؟!

جوابشو ندادم و با عصبانیت گفتم:

- سورن بس کن! تو خودتم نمی‌دونی داری چی میگی! فقط داری سربه‌سر من می‌ذاری! من نمی‌دونم این چه بازی مسخره‌ایه که داری انجامش میدی و چه لذتی ازش می‌بری! ببین... تو خیلی پسر خوبی هستی ولی لطفاً کاری کن این بازی تموم شه.

- ببین طراوت. نمی‌دونم داری چی میگی ولی با این حرفات منم دیگه دارم می‌ترسم... .

خیلی شوکه شده بودیم. هیچ کدوممون انگار نمی‌دونستیم کی این وسط داره راستشو می‌گه! برای همین جریان قرار گذاشتیم که فقط

روزها چند ساعتی هم رو ببینیم و شبها هر کس بره خونه‌ی خودش بمونه. اول اینطور قرار گذاشتیم ولی روز بعدش که ازم خواست بریم بیرون، درحالی‌که خودمم تعجب کرده بودم، پیشنهادش رو رد کردم.

به خودم حق می‌دادم. چون می‌ترسیدم... . آره ازش می‌ترسیدم. حتی اگه ازش جدا می‌شدم واسم راحت‌تر بود. تحمل دوباره‌ی اون تنش‌ها رو نداشتم. تا اون زمان به استرسی که تحمل می‌کردم پی نبرده بودم ولی طی چیزهایی که پیش اومده بود، فهمیدم.

شب اون روز، من خیلی زودتر از قبل به رخت‌خواب رفتم و خوشحال بودم که یه شب بدون ماجرا رو پشت سر می‌ذارم. واقعاً یه خواب راحت برام آرزو شده بود. گوشیم هم رو حالت سکوت گذاشتم و برق رو روشن کردم. باز مثل اون موقع‌ها شده بودم و نمی‌تونستم با برق خاموش آسوده باشم. باید حتماً برق رو روشن می‌کردم.

هر کاری کردم خوابم نبرد. حس عذاب وجدانی که نسبت به سورن درونم شکل گرفته بود، داشت منو می‌کشت. ساعت‌ها غلت زدم ولی خوابم نبرد. مدام درباره‌ی سورن فکر می‌کردم. من باهاش بد حرف زدم؟! چرا امروز نرفتم ببینمش؟ اون که روزها حالش خوب بود! بعد از ساعت‌ها کلنجار رفتن با خودم تصمیم گرفتم یه پیام معذرت خواهی واسش بفرستم و به قولی از دلش دربیارم. همین که صفحه‌ی موبایلو روشن کردم، دیدم یه ساعت پیش بهم یه پیام فرستاده با این عنوان:

«منتظر سوال امشبم!»

استرس همه‌ی وجودم رو گرفت. دیگه باید چیکار می‌کردم؟! همونجوری که داشتم به پیام نگاه می‌کردم، دیدم بهم زنگ زد. احساس گناهی که داشتم به سرعت از بین رفت. با استرس تمام گوش‌یو خاموش کردم و گذاشتم رو میز. صدای قلبمو تو گوش‌هام می‌شنیدم. همه‌چی مثل یه شوخی مریض بود!

بریده‌بریده نفس می‌کشیدم که یهو صدای آیفون خونه، کل سکوت حاکم بر فضا رو شکست و بند دل من از جا کنده شد!

ساعت دقیقاً یه کم از سه و نیم رد شده بود که زنگ در خونه رو زدن. حالا تصور کنین من تنها...چه کار می‌تونستم کنم با نوتیفی که واسم اومده بود؟! صدای در که اومد، واقعاً زدم به حالت رعشه. داشتم سگته می‌کردم. ولی تقریباً با عصبانیت حدس زدم که حتماً اونو! سورن!

آره! صدایی که از آیفون اومد، باعث شده بود از ترس زبونم بند بیاد و کسی که پشتِ در بود...کی بود؟! حسم درست می‌گفت؟!!

سریع از اتاق خواب رفتم بیرون. کل خونه تو سوت و کوری عجیبی غرق بود. تو راه که داشتم خودمو می‌رسوندم به آیفون تصویری جلوی در خونه، بهترین حالت رو تو ذهنم در نظر گرفتم. شاید خانوادم شبانه برگشته باشن خونه؟! اما نه طراوت! اونو اگه بیان، کلید دارن!

خودمو رسوندم به آیفون و سورن رو دیدم که پشت در وایستاده. با ترس پشتمو دادم به در و به زور نفس می کشیدم. صدای قلبم ان قدر زیاد بود که تو گوش هام می شنیدمشون. یهو دیدم یکی داره به در پذیرایی محکم ضربه می زنه و رسماً فشارم افتاد. زانوهام دیگه قدرتشونو از دست دادن و داشتم سقوط می کردم. ضربه ها محکم تر شد. تسلیم نشدم و مقاومت کردم.

به آیفون که نگاه کردم، سورن دیگه داخل تصویرش نبود. به سمت در رفتم و با لرزش، از چشمی در نگاه کردم. دیدمش... . سورن که همین الان پیغامشو دریافت کرده بودم، پشت در خونه وایستاده بود!

در رو باز کردم. و با بهت بهش خیره شدم. خودش بود؛ زیبا، شبح انگیز و جایی که نباید باشه. سعی می کردم تصمیم بگیرم که چیکار کنم، واقعاً دروغ نگم یه کم ترسم ریخته بود. با صدای بلند پرسیدم:

- تو... تو چه جوری از پشت در حیاط اومدی این جا؟! بگو!

با داد حرف می زدم ولی خیلی آروم گفتم:

- خودت در رو واسم باز کردی طراوت!

نفس هام باز بند شد. اون خیلی غیرعادی بود. چرا سعی داشت منو بترسونه؟! من که در رو باز نکرده بودم. یعنی ممکن بود در رو باز کرده باشم و یادم رفته باشه؟!!

دیگه طاقت نیاوردم. همونجا جلوی در، نشستم رو زمین و گریه کردم.
جیغ می کشیدم.

- تو رو خدا... تو رو خدا منو نترسون. معنی این کلمات چیه؟ اینا یعنی چی؟ هر شب این کارو می کنی و بعد میگی هیچی یادت نمیاد؟ آخه یعنی چی؟ دارم دیوونه می شم!

یهو روش رو ازم گرفت و به سمت راهرو رفت. گفت:

- خیلی خوب باشه من میرم!

حتی با وجود عصبانیت و گریه، نگران شدم که با این حال داره برمی گرده که بره. من چه مرگم شده بود؟! واقعاً بد بهش توپیده بودم؟! اون حتی سعی نکرد آرومم کنه! آخه چطور ممکنه؟!

به همین خاطر با خودخواهی رهانش کردم؛ شاید باورتون نشه اما من حتی این فکر وحشتناک رو داشتم که اگه اتفاقی براش بیفته، من راحت می شم. دست خودم نبود... .

تموم شب رو ترسیدم و نخوابیدم. تا صبح چشم هام از حدقه بیرون زده بود از ترس و استرس از اینکه قراره چی بشه... .

روز بعد بهم زنگ زد. مونده بودم جواب بدم یا نه. نه نباید جواب بدم! شاید باید خیلی زودتر از این‌ها رابطه‌مو باهاش تموم می‌کردم. شاید تقصیر خودم بود. جواب دادم!

خودمو آماده‌ی فحش و ناسزا کردم که یهو در کمال تعجبم با گیجی گفت: «حالت خوبه؟»

بعد اون از من پرسید که: «دیشب رو چطوری گذروندی؟ تنهایی خوش می‌گذره؟!» و من به دروغ گفتم: «کاملاً عالی بود.» بازم داشت بازیم می‌داد؟! دلم نیومد تنهاش بذارم. گریه می‌کردم و باهاش حرف می‌زدم و جالبه که متعجب می‌شد! نمی‌دونم چرا! نمی‌دونم چرا باور نداشتم اون اینکارارو می‌کنه... نمی‌دونم!

خانوادم برگشتن. متأسفانه حال بابابزرگم خوب نشده بود و بعد از چند روز فوت شد. منم افسردگی گرفتم و چند مدت تو حال و هوای خودم بودم ولی جریان سورن هم مدام تو ذهنم می‌چرخید.

مراسم‌های بابابزرگم که تموم شد، نمی‌تونستم زیاد سورن رو ببینم یا شب رو برم خونه‌ش؛ چون خانوادم دیگه برگشته بودن و نمی‌شد. البته به‌خاطر مورد دوم خداروشکر می‌کردم. سورن هم درکم می‌کرد.

شبها خیلی با خودم فکر می‌کردم. بعضی روزها می‌رفتم می‌دیدمش ولی خیلی کم. صبح‌ها که می‌دیدمش، انگار هیچی یادش نبود. انگار شبها تبدیل به یه گرگ‌نما می‌شد. با این حال باز هم فکر کردم سر عقل اومده و دلش سوخته و دیگه از اذیت کردنم خسته شده. خیالم کم‌کم داشت راحت می‌شد که به این خزعبلات پایان داده! یه سری به اصرار منو رسوند در خونه‌مون که با کلی فلاکت پیاده شدم و خداروشکر کسی ندیدش.

خالم از شهرستان اومده بود خونه‌ی ما و چون مامانم بعد از مراسم حالش زیاد خوب نبود، هواش رو داشت. اون که بود، دیگه عده‌مون بیشتر شده بود و باید خیلی بیشتر احتیاط می‌کردم. اگه متوجه می‌شدن با سورن رفت‌وآمد دارم، دیگه کارم تموم که هیچ، مُرده بودم! همه‌چی توی همون شرایط پیش می‌رفت و کارها اوکی بود تا اینکه یه شب من ساعت سه شب از خواب پریدم. دوباره واسه گوشیم نوتیف اومده بود. باورم نمی‌شد! دوباره همون پیام لعنتی! پیام از طرف دوست پسر من سورن بود که نوشته بود: «یه سوال ازم بپرس!» واقعاً داشتم روانی می‌شدم... آخه اینکه... قرار بود دیگه اذیتم نکنه. سعی کردم آرام باشم و این بار براش تایپ کردم: «تو می‌خوای منو زجر بدی؟!»

خیلی سریع جواب داد: «نه!»

احمقانه بود ولی نوشتم: «تو... واقعاً خود سورنی؟!»

واسم نوشت: «گفتم که! هر شب یک سوال!»

واسم هم عجیب بود و هم جالب و تا حدی هم ترسناک... یعنی امکان داشت بهم دروغ بگه؟

گوشی رو سر جاش گذاشتم. می‌دونستم دیگه پیام نمیده و خیالم راحت بود. وقت‌هایی که به سوالم جواب می‌داد، دیگه مثل اجل معلق پیداش نمی‌شد. بعدشم حتماً می‌دونست خانوادم خونه‌ان و عقلش می‌رسید. از پله‌ها رفتم پایین سمت آشپزخونه. وقتی رفتم داخل کم مونده بود زهره ترک شم. خالم اون جا تو تاریکی نشسته بود! عجیب بود؛ چون خالم از وقتی اومده بود اینجا، همیشه این موقع‌ها می‌خوابید. حالا چرا تو تاریکی نشسته بود؟!

رفتم سمت یخچال و سعی کردم جوری وانمود کنم که شک نکنه بیدار بودم و نگرانم. لیوان رو برداشتم. اون بین دیدم خالم داره یه چیزی زمزمه می‌کنه: «چه زود رفت... اصلاً نمی‌تونم فکر کنم دیگه نیست.» واسم عجیب بود. خاله واسه خاطره کی این وقت شب... اینجا نشسته؟
گفتم:

- خاله حالت خوبه؟

برگشت سمتم. یه کم با سردرگمی نگام کرد. کم کم چشم‌هاش از حدقه زد بیرون و جیغ کشید. نمی‌دونم چش بود فقط از آشپزخونه رفت بیرون. چه چیزی ان قدر واسش عجیب بود که جیغ کشید؟! یه جورایی خودمم ترسیدم از حرکتش.

آب رو خورده و نخورده، بیرون اومدم؛ برخلاف تصورم که حس می‌کردم بقیه از صدای جیغ خاله بیدار شدن، همه جا در سکوت و خاموشی بود و انگار نه انگار که اصلاً اتفاقی افتاده باشه. یه کم فکر کردم به حالت عجیب خاله و جوری که منو دید و از آشپزخونه بیرون رفت. یعنی امکان داشت که کارهای سورن دیوونه‌م کرده باشه؟! بعید نبود! آهی کشیدم و رفتم سمت اتاقم. فکر کنم بلااستثنا همه خوابیده بودن و الکی داشتم خودمو نگران می‌کردم ولی رفتار خاله عجیب بود!

شب بعد که گوشیم رو برداشته بودم دوباره پیام داد که ازش سوال بپرسم. منم براش این رو تایپ کردم: «سورن آیا رابطه‌ی ما یه روز تموم می‌شه؟!»

جواد داد: «بله!»

این کلمه مثل یه پوتک تو سرم کوبیده شد. یعنی با وجود همه‌ی این بدبختی‌ها روزی یکی از ما دلش می‌اومد دیگری رو تنها بذاره؟! آب دهنم و قورت دادم و به صفحه‌ی گوشی زل زدم. می‌خواستم بپرسم

که چرا قراره رابطمون تموم شه ولی بلافاصله اون حرفش که می‌گفت:
«هر شب فقط یه سوال» توی ذهنم تکرار شد.

گوشی رو خاموش کردم ولی باید حتماً ازش می‌پرسیدم که چرا... .
واقعاً انگاری نمی‌خواستم باور کنم این رابطه تموم‌شدنی باشه! با خودم
فکر می‌کردم احتمالاً اون کسی که رابطه رو تموم می‌کنه، خودِ سورن
باشه چون از توانِ من خارج بود.

هر قدر که جلو می‌رفتم قضیه ترسناک‌تر می‌شد. با جواب‌هایی که
می‌داد، مثل آدمی بود که از آینده اومده باشه. من ازش پرسیدم:

«چرا رابطه‌ی ما قراره تموم شه؟!»

اون جواب داد:

«چون قراره به دست تو کشته شم!»

بعد از اینکه این حرف رو زد، من خیلی به هم ریختم. چجوری
می‌تونستم این کار رو با سورن کنم؟! حتی صبح فرداش هر جور بود
رفتم پیشش و همه‌چیز رو بهش گفتم ولی اون باز هیچی یادش نبود
و دلداریم داد گفت که بهش فکر نکنم. نمی‌دونم ولی کم‌کم حس
می‌کردم اون حرفام رو باور نمی‌کنه و فکر می‌کنه من این جریانات رو
تو خواب می‌بینم و بعد واسش تعریف می‌کنم.

دیگه درس نمی‌خوندم چون تمرکز نداشتم. کل کار هر روزم شده بود اینکه فکر کنم شب چه سوالی ازش بپرسم. دلم می‌خواست این رابطه رو تموم کنم ولی سورن آسیب نبینه. خودمم نمی‌دونستم دارم چیکار می‌کنم. به اسرا هم چیزی نمی‌گفتم. از اون موقع چندباری اون و رلش رو دیده بودم ولی می‌ترسیدم چیزی بگم و اسرا عصبانی بشه. آخه همیشه به من می‌گفت: «مراقب خودت باش.» اگه می‌فهمید تموم این مدت بهش حرفی نزدم، خیلی از دستم کفری می‌شد.

یه روز که رفته بودم ببینمش، وقتی داشتم برمی‌گشتم، خالم رو دیدم که منو تعقیب کرده! قلبم اومد تو دهنم. تو تموم این اتفاق‌ها فقط همین رو کم داشتم. فقط تونستم درحالی‌که خشکم زده نگاهش کنم. داشتم با خودم تصور می‌کردم که اگه جریان رو به خانوادم بگه، واکنششون چیه.

ولی در کمال تعجبم خالم سری تکان داد و ازم دور شد. داشتم سگته می‌کردم. دلم می‌خواست برم یه جایی که دست هیچ‌کس بهم نرسه. آخه مگه چه گناهی کرده بودم؟! اصلاً این خالم که وقت گیر آورده بود این موقع اومده بود خونه‌ی ما و مزاحم کارهام می‌شد. نزدیک غروب بود. فکرمو جمع کردم و تصمیم گرفتم فردا به سورن بگم چی‌شده.

از طرفی می‌ترسیدم برم خونه. احتمال می‌دادم همین که برم کلی سوال و جوابم کنن. تا حالا حتماً خالم بهشون گفته بود منو کجا و با کی دیده! ولی به هر حال بهتر از این بود که برم خونه‌ی سورن؛ چون وضعیت بدتر از چیزی که بود می‌شد.

رفتم خونه ولی برخلاف چیزی که فکر می‌کردم همه چی عادی بود. هیچ‌کس نه سوالی پرسید نه هم چیزی گفت. اول فکر کردم شاید خالم هنوز نیومده. از مامانم پرسیدم:

- مامان، خاله خونه‌ست؟!

- آره یه ساعت پیش اومد. برای چی؟!

- نه هیچی همین‌جوری پرسیدم!

تعجب کرد ولی اهمیتی ندادم. به سمت اتاقم رفتم و فقط امیدوار بودم بعد از اینم چیزی بهشون نگه. همین که به در اتاق رسیدم، خالم رو دیدم که منتظره. بهم چشم‌غره رفته بود. می‌تونستم حدس بزنم از اون آدم‌هایی نیست که بخواد پشت من در بیاد یا چیزی نگه. این صبر کرده که زهرش رو بعداً یه جای دیگه بریزه. با ترسی و لرز رفتم جلوی در اتاقم و سلام کردم. خالم بدون اینکه جواب سلامم رو بده خیلی رُک گفت:

- امشب باید باهات حرف بزنم. منتظرم باش که پیشت بیام.

بعد بدون اینکه هیچ چیز دیگه‌ای بگه روش رو برگردوند و رفت. این چرا این جوریه؟! آدم نمی‌تونه هیچی از کارهایش بفهمه! به حساب خودش می‌خواست منو نصیحت کنه. فوقش خیلی بخواد اذیت کنه خودمو می‌زنم به خواب! فعلاً درگیر مسائل خیلی مهم‌تری بودم.

رفتم تو اتاقم و تا شب بیرون نیومدم، جز وقتی که شام خوردم. حوصلم سر رفته بود و می‌خواستم با وجود تمام مشغله‌ها یه کم درس بخونم. اگه همینجوری پیش می‌رفتم، کنکور رو خراب می‌کردم.

گوشیمو روی حالت سکوت گذاشتم و تا شب درس خوندم. شب که شد یهو دیدم در اتاقمو زدن. از روی مجبوری گفتم:

- کیه؟!

در رو باز کرد و اومد تو. از این آدمای بی‌فرهنگ اصلاً خوشم نمی‌اومد. با بی‌حوصلگی گفتم:

- بله خاله کارم داشتین؟!

منتظر این بودم که منو بگیره به نصیحت و پند و اندرز. هیچ حوصله‌شو نداشتم. ولی باز نمی‌تونستم بهش بی‌احترامی کنم؛ چون ممکن بود از لج بره به بابا مامانم بگه... .

- از کی شروع شد؟!

سرمو انداختم پایین و دنبالِ یه جواب خوب گشتم. چی می‌تونستم بهش بگم؟! به ذهنم رسید که کلاً قضیه رو انکار کنم و بگم نمی‌دونم ولی فکر کنم خیلی تابلو می‌شد.

- خاله من نمی‌دونم می‌خوای چی به خانوادم بگی. شایدم چیزی نگب ولی باور کن من تقصیری ندارم. الانم زیاد تو شرایط خوبی نیستم. حوصله‌ی این یکی رو دیگه ندارم.

- چی داری میگی؟!

با تعجب نگاهش کردم. خالم زن مسنی بود و تا الان هم ازدواج نکرده بود و مجرد مونده بود. وقتی خانوادم برای مراسم رفته بودن و اون باهاشون اومد اینجا، اولین بار بود که می‌دیدمش. در کل بخوام حساب کنم، زیاد با فامیل‌هامون رفت‌وآمد درست و حسابی نداشتم و تقریباً نمی‌شناسمشون. این خالم جزو همون دسته بود. گفتم:

- خب... خاله می‌دونم شما همه‌چیز رو دیدی. می‌دونم خبر داری که من... که من با سورن بودم. مگه شما منظورتون همین نبود؟!

کنارم اومد و جلوم قرار گرفت. یه چیز عجیبی احساس می‌کردم. انگار می‌خواست چیز مهمی بهم بده و قیافه‌ش اصلاً شبیه آدم‌هایی نبود که می‌خوان نصیحت کنن یا کتک بزنن. با سردی صحبت می‌کرد:

- منم دارم راجع به همین موضوع حرف می‌زنم!

مصمم شدم:

- ش... شما می‌خواین چی رو ازم بشنوین؟!

- همون موضوعی که مد نظرمه و باید بگی تا کمکت کنم!

کمک؟! یاد پلیس‌هایی افتادم که داخل اتاق بازجویی می‌خوان سارق اعتراف کنه تا داخل مجازات تخفیف بگیره! خیلی جدی بودم. گفتم:

- چی؟! چه موضوعی رو؟!

گفت:

- همون موضوعی که خودت می‌دونی. هر شب یه سوال!

اون موقع وقتی خالم اون جمله رو گفت، خشکم زد. اون از کجا می‌دونست؟! از کجا می‌دونست که سورن از من سوال می‌پرسه؟! طولی نکشید که جریان و اسم تعریف کرد.

- تو چند ماهه درگیر این ماجرا شدی ولی من از وقتی هنوز نوجوون بودم تا همین الان، هر شب دارم سوال می‌پرسم... . من وقتی تقریباً همسن تو بودم داخل این دام گرفتار شدم. منم درست مثل تو با یه پسر دوستی کردم و اون مرتب ازم می‌خواست سوال بپرسم. بعد یه مدت تهدیدم می‌کرد که اگه ازش سوال نپرسم، منو می‌کشه. من سوال

می‌پرسیدم و اون جواب‌های شومی بهشون می‌داد؛ جواب‌های ترسناک و عجیب و غریب. این واقعاً درسته که بعد یه مدت تهدیدم کرد. داشتم دیوونه می‌شدم. تا همین الان هم خیلی سختی تو همه‌ی این سال‌ها کشیدم.

وسط حرفش پریدم و گفتم:

- اون شب توی آشپزخونه چرا جیغ کشیدی؟!

یهو انگار که چیزی یادش اومده باشه سرشو تکون داد و ادامه داد:

- یه چیزی هست که تو راجع به سورن نمی‌دونی!

دیگه داشتم سخته می‌کردم با حرفاش. درحالی‌که داشتم به‌زور تحمل می‌کردم، گفتم:

- چی؟! اتفاقی افتاده واسش؟!

می‌خواست جواب بده که یهو... .

آلارم گوشیم زنگ زد و سمتش رفتم. سورن بود که به من زنگ زده بود. احتمالاً باز می‌خواست ازش سوال بپرسم. حالا باید چیکار می‌کردم؟!

خالم از جاش بلند شد و همون‌جوری که داشت می‌رفت، گفت:

- باید برم! ممکنه متوجه حضورم بشه!

نمی‌خواستم اون بره. سوال‌های زیادی داشتم و هم ترسیده بودم. همین که در اتاق رو بست به صفحه‌ی گوشی نگاه کردم. تلفن قطع شده بود. رفتم قسمت پیام‌ها و دیدم دوبار پیام داده و ندیدم. ای وای! اگه دیر جوابش رو می‌دادم، ممکن بود پاشه اینجا بیاد.

سریع رفتم قسمت تماس‌ها و می‌خواستم شمارش رو بگیرم که یهو اتفاقی افتاد که قلبم از جاش در اومد. همون لحظه درِ اتاقم محکم کوبیده شد. به حدی محکم یکی از پشت داشت بهش مشت می‌کوبید که در داشت می‌لرزید. صدای کوبشش، همه‌جا رو گرفته بود. جیغ کشیدم. نمی‌دونستم باید چیکار کنم. خیلی حیف شد که پنجره‌ی اتاقم میله داشت. ای کاش می‌تونستم بیرون برم.

درِ اتاق همین‌جوری پشت سر هم کوبیده می‌شد و حتی یه دقیقه مجال نمی‌داد. کل بدنم سست شده بود و داشتم زهره ترک می‌شدم و از حال می‌رفتم. محکم قدم‌هام رو به سمتِ در برداشتم و پشتم رو بهش کوبوندم. نباید می‌ذاختم در باز بشه. نمی‌دونستم کی پشتِ دره ولی نه...امکان نداشت سورن باشه! نه امکان نداشت! صدای نفس‌های بریده‌بریده‌ای که شبیه به خرناسه بودن از پشت در شنیده می‌شد. نفسم داشت به آخر می‌رسید. نه! نه، اون سورن نبود!

همون‌جور که داشتم جیغ می‌کشیدم، یهو با یه ضربه‌ی محکم پرت شدم روی تختم. نمی‌دونم چی شد ولی احتمالاً در با ضربه‌ای شکسته بود.

سرم به شدت به پایه‌ی تخت برخورد کرد و فقط احساس کردم یه چیز گرمی داره می‌ریزه رو شقیقه‌هام. نه! من از خون می‌ترسیدم...از کابوس می‌ترسیدم... . هیچی یادم نمیاد جز اینکه چشم‌هام بسته شد. توی خواب و بیداری صدای سورن رو می‌شنیدم که داشت می‌گفت ازش سوال بپرسم اما هیچ نایی توی اعضای بدنم نمونه بود. با همه‌ی بدی‌هایی که بهم کرده بود، با تموم کارهایی که سرم آورده بود، ای کاش می‌تونستم جوابش رو بدم. حتماً از دستم خیلی عصبانی بود.

کم‌کم پلک‌هام سنگین شد و چشمام اومدن روی هم. حالت خلسه‌ی ناگهانی‌ای که بهم دست داده بود، آرومم می‌کرد. گرم بود. خیلی گرم بود و یهو با جیغی که از خستگی و درد کشیدم، همه‌جا جلوی چشمام سیاه شد!

نمی‌دونستم چقدر گذشته بود. من فقط چشم‌هام رو باز کردم و دیدم توی اتاقم روی تخت دراز کشیدم. به محض باز کردن چشم‌هام سردرد بدی سراغم اومد.

آه کشیدم و سرمو که یه کم آورده بودم بالا رو رها کردم تا دوباره برگرده روی بالشتی که نمی‌دونستم چند روزه سنگینی وزن سرم رو روی خودش تحمل کرده. یه چیز سخت روی سرم حس می‌کردم. انگار

که یه چیزی دور و برش بود. دستمو به زحمت بالا بردم و دیدم سرم باندپیچی شده. اخم کردم و یه کم فکر کردم. اونجا تازه فهمیدم چی شده. یاد اون شب و اتفاق‌هاش افتادم. یعنی دیشب بود؟! یا بیش‌تر زمان گذشته بود!؟

جای رد یه چیزی هم روی دستم بود. فکر کنم اونم خراشیده شده بود. یاد اتفاق وحشتناک اون شب یه لحظه منو ول نمی‌کرد. انقدر ترسیدم که شروع کردم به گریه کردن و همه‌ی بدنم می‌لرزید. دلم برای خودم می‌سوخت. دلم برای سورن می‌سوخت. حتماً اون شب اومده بود منو ببینه و ازش سوال کنم... ولی من راهش نداده بودم داخل... . چطور تونستم این کارو کنم؟! باورم نمی‌شد ولی با حقارت تموم مشغول سرزنش کردن خودم بودم. درسته! منم با کارهام خیلی سورن رو اذیت کرده بودم و مایه‌ی عذابش بودم. اون فقط می‌خواست ازش سوال کنم. پس... . یهو حرف‌هایی که خالم شب آخر بهم زده بود اومد تو ذهنم. انگار تا به اون‌موقع کلاً حرف‌هاش فراموشم شده بود. ای کاش خالم بیاد و بهم بگه چی شده. ناله می‌کردم و وقتی دیدم کسی نمیاد پیشم، از شدت درد جیغ کشیدم. انگار هیچ‌کی توی اون خونه‌ی لعنتی نبود! پس بابا مامانم کجا بودن؟! صدامو نمی‌شنیدن!؟

رمان هر شب یک سوال | زهرا صالحی(تابان) کاربر انجمن یک رمان

همون موقع در باز شد و خالم داخل اومد. مثل همیشه خونسرد بود. نمی‌دونستم این خونسردی از کجا نشات می‌گیره! ازش کلی سوال کردم. اونم گفت:

- خوردی به تخت و سرت آسیب دیده!

سریع و بدون معطلی درباره‌ی سورن ازش پرسیدم. گفت که نگران نباشم. وقتی دید گریه می‌کنم، ادامه داد:

- اون اومد و دید که تو حالت بده. بعد رفت. گفت که بهتره بره و یه وقت مناسبی بیاد!

باورم نمی‌شد. یعنی سورن اصلاً نگران حال من نشده بود! پس فکرام درست بود؟! اون ازم ناامید شده بود! طراوت، لعنت به تو! دیگه داشتم از فکرهای مختلف کلافه می‌شدم. نمی‌تونستم اون شرایط رو تحمل کنم. گفتم:

- مامان بابام... چطوری متوجه اومدنش نشدن؟! چیزی فهمیدن؟!!

خاله یه کم صبر کرد و اومد نزدیک‌تر. حس می‌کردم صبر کردنش بیش‌ازحد طول کشیده بود که گفت:

- نه! به موقع فرستادمش رفت و ندیدنش ولی فهمیدن زخم بدی برداشتی و نگرانت شدن.

کلافه ادامه دادم:

- دیشب باز... باز چه اتفاق‌هایی افتاد؟!

خالم خنده‌ای کرد و بعد گفت:

- دیشب؟! سه روزه که تو توی رخت‌خوابی! اصلاً متوجه هیچی نشدی؟!

خشکم زد. سه روز؟! یعنی سه روز بود که سورن نیومده بود اینجا؟! از خاله پرسیدم و اون گفت:

- یه بار وقتی خانوادت نبودن، اومده و بهت سر زده.

خیلی نگرانش شدم. با اینکه خالم زیاد خوب نبود، ولی تصمیم گرفتم هر طور شده بعد از ظهر سراغش برم.

خالم می‌خواست از اتاق بره بیرون که صداش کردم. سر جاش موند. راستش یاد سوال‌هام افتادم که اون شب با تماس سورن بی‌جواب مونده بود. همونجور که پشت به من و ایستاده بود، اخم‌هام رو کردم تو هم. دیگه حس می‌کردم از خالم هم کابوس تراوش می‌شه. من چم شده بود؟!

سرمو گرفتم و سعی کردم آرام باشم. اگه می‌ترسیدم، نمی‌تونستم از هیچی سر دربیارم. نمی‌تونستم جریان رو بفهمم. آرام با صدایی که می‌لرزید، پرسیدم:

- ش... شما اون شب گفتین که من یه چیزهایی رو راجع به سورن... نمی‌دونم.

خالم تغییر حالت داد و انگار آرام‌تر شد. نمی‌دونم! ولی یه جوری بود که انگار انتظار نداشت من اون سوال رو بپرسم. روش رو سمت برگردوند و من نمی‌دونم چرا وقتی سرش رو برگردوند، حس عجیب ترس رو دوباره لمس کردم. یه حس سردی عجیبی داشتم. انگار رو بدنم یخ گذاشته بودن. با صداش که خس‌خس می‌کرد، گفت:

- اوهوم! آره راست میگی، اصلاً یادم رفته بود!

انگار قصد کرده بود باز ماجرای رو تعریف کنه که سرِ دراز داشت. با درد نشستم و گوشم رو دادم به صحبت‌هاش.

هر چی که تعریف می‌کرد، من نگران‌تر می‌شدم و پریشون‌تر... .

- من چند سال هست که مشغول سوال پرسیدن از یاشارم! یاشار همون پسریه که به سوال‌هام جواب میده. انقدر این کارو کردم تا یه شب که جشن تولدم بود، یه کادو بهم داد... . کادوش این بود که هر وقت بخوام می‌تونم کاری کنم که کسی منو نبینه مثل خودش!

ماتم برده بود و زبونم تو دهنم خشک شده بود و تکون نمی خورد. وقتی متوجه شد که می خوام چی بگم، جواب سوالم رو داد:

- و چیزی که تو راجع به سورن نمی دونی همینه! هیچکی جز تو نمی تونه اونو ببینه... . منم فقط به خاطر یه دلیل دیدمش. اونم این بود که خودمم داخل این جریانم.

هر لحظه بیش تر شوکه می شدم. یعنی توی تموم این مدت هیچ کس جز من سورن رو نمی دید؟! اسرا چی؟! اون وقتی رلش رو به من معرفی کرد، سورن رو می دید! نکنه خودشم... پس یعنی اونم مثل منه؟! رلش هم؟! دیگه واقعاً حق داشتم بترسم. وحشت کرده بودم. این زن چی داشت می گفت؟! چرا کسی نمی تونست سورن رو ببینه و... همین طور بقیه که مثل سورن هستن رو؟!!

خالم حرفای رمز آلودش رو ادامه داد:

- اون شب که اومدی تو آشپزخونه، من پنهان بودم. تو حالت پنهانیم بودم. وقتی من رو دیدی، واقعاً وحشت کردم. واسه ی همین جیغ کشیدم. بعد متوجه شدم که بله! تو هم متاسفانه داخل این جریانی! اگه نبودی نمی تونستی اون شب منو اون جا ببینی.

نمی‌دونستم باید چیکار کنم. واقعاً مغزم هنگ کرده بود. سلول‌های بدنم دیگه جواب‌گو نبودن. چرا؟! چرا باید سورن... . آخه مگه می‌شد؟! مگه اون انسان نبود؟! بی‌مقدمه با صدایی که از ته چاه می‌ومد، گفتم:

- پس...دلیل اینکه مامان بابام سورن رو ندیدن،... .

بهش نگاه کردم و اونم سرش رو تگون داد. باورم نمی‌شد! خود سورن از این قضیه باخبر بود؟! اگه آره چرا تا حالا بهم چیزی نگفته بود؟! چرا ازم مخفی‌ش کرد؟!!

خوب فکر کردم. خودش بود! من تا حالا با سورن جز خونه‌ش هیچ‌جا نرفته بودم. وقتی هم که بیرون می‌رفتیم، سورن فقط با من حرف می‌زد. جواب بقیه‌ی مردم رو من می‌دادم. پس احتمال درست بودن این جریان خیلی زیاد بود. خوب فکر کردم. داشتم دیوونه می‌شدم... . با فهمیدن این حقیقت، خیلی حالم یه جوری شد. نمی‌دونم چرا ولی احساس می‌کردم سورن خبر داره من به‌هوش اومدم.

بعد از حرف‌های خاله، مامان بابام اومدن خونه. حالم رو می‌پرسیدن و نگرانم بودن. کلی واسم چیز میز گرفته بودن که خوشحالم کنن. خدا می‌دونست فقط...مثل اینکه نگرانی‌هاشون نباید تمومی داشته باشه! داداشم اومد پیشم. با اینکه خیلی وقت بود ندیده بودمش، ولی خیلی همامو داشت و اون روز اجازه ندادن از خونه برم بیرون تا حالم خوب

بشه. با اینکه همه دور و برم بودن، ولی انگار هیچی نمی‌دیدم. من فقط به فکر سورن و حرف‌های خالم بودم که گفته بود درباره‌ی اون. به اسرا فکر می‌کردم. به چیزهایی که تموم این مدت بی‌رحمانه ازم مخفی شده بود. باید هر طوری که بود ازش سر درمی‌آوردم.

با اینکه حالم بد بود و درد داشتم ولی با کلی زور و اصرار گوشیم رو از خانوادم گرفتم. داخل قسمت پیام‌ها رفتم. سه روز گذشته بود و انتظار کلی میس‌کال و پیام از سورن داشتم ولی هیچ چیز وجود نداشت. صندوق پیام‌های ارسالی خالی بود و همین‌طور لیست تماس‌های از دست رفته. هیچ تماس دیگه‌ای وجود نداشت حتی از اسرا... . خورده بودم به یه چندراهی که از هر راه می‌رفتم، تهش معلوم نبود به چاه می‌رسم یا به مقصد! اصلاً اگه خانوادم نمی‌تونستن سورن رو ببینن، چرا نمی‌اومد پیشم؟! چرا نمی‌اومد منو ببینه؟! نمی‌دونستم... من هیچی نمی‌دونستم!

یهو یه فکری به ذهنم رسید. طبق مسئله‌ی ذهنیم سورن باید می‌دونست من به هوش اومدم. پس اگه منتظر می‌موندم، حتماً امشب باز بهم پیام می‌داد. شب که شد منتظر شدم پیام بده. گوشی بغل دستم بود. هم استرس داشتم هم می‌ترسیدم و خوابم نمی‌برد. خونه‌مون یه جور عجیبی شده بود. انگار که یه سایه مثل بختک افتاده بود روش.

کم کم داشت خوابم می برد ولی گوشی هنوز کنارم بود. سر در نمی آوردم ولی تا خود صبح هیچ پیامی واسم نیومد!

دیگه از جمله‌ی «ازم یک سوال بپرس» خبری نبود. داشتم نگرانش می شدم. صبح زود تو اتاقم کز کرده بودم و پتو رو دور خودم پیچیده بودم. گوشیم رو زیر و رو می کردم. به پیام‌هایی که هر شب بهم می داد و من جواب می دادم، سوال می پرسیدم و جواب می داد، نگاه می کردم. احساس گناه خیلی بد روی همه‌ی وجودم قدم می زد. دیگه انتظار بس بود!

بلند شدم و آماده شدم. من هر طور بود باید سورن رو ملاقات می کردم. یه شال گرم روی باندپیچی سرم بستم تا آسیب نبینه و بعد از اتاق اومدم بیرون از پله‌ها رفتم پایین و دیدم همه جا سوت و کوره! نه...نه! این خونه، خونه‌ی همیشگی نبود. افسرده شده بود! بی روح شده بود! از کنار میز تلفن، یک کاغذ یادداشت کندم و روش حرفم رو نوشتم: «باید برای گرفتن یه جزوه از درس برم کتابخونه!» وقتی داشتم از در می رفتم بیرون، چسبوندمش پشت دستگیره و خارج شدم. از حیاط که داشتم رد می شدم و می خواستم برم، یهو صدای خالم رو شنیدم:

- میری بیرون طراوت؟! -

یهو با ترس سمتِ صدا برگشتم. خالم رو دیدم که پشت به من بود و روی تاب اون طرف حیاط نشسته بود. چون تاب پشت باغچه بود و به سمت دیوار نصب شده بود، نمی‌تونستم صورتش رو ببینم اما صدای خودش بود. درحالی‌که خیلی هم سردم بود، گفتم:

- میرم...میرم سورن رو ببینم.

بلافاصله موجِ صداش توی گوشم پیچید:

- نمی‌خوای صبر کنی تا حالت بهتر بشه؟!

- من...من نمی‌تونم خاله. باید برم ببینم کجاست. نمی‌شه همین‌جوری بی‌خبر باشم ازش. برمی‌گردم.

سریع روم رو برگردندم برم که دوباره صداش اومد، اما این‌بار بلندتر از سری‌های پیش.

- مگه راجع بهش بهت نگفتم؟! راجع به اون و یاشار؟!

همه‌ی تنم لرزید. اشک توی چشم‌هام جمع شد. کم مونده بود گریه‌م بگیره. با مکثی بدون اینکه برگردم گفتم:

- برام فرقی نداره یاشار یا هر آدم دیگه‌ای چیکار کرده! من باید برم سورن رو ببینم و از خودش توضیح بخوام. ممنونم.

با حالت عصبی رفتم سمت در. با خودم می‌گفتم: «طراوت! خودت می‌دونی داری چی کار می‌کنی؟! خودِ سورن کلی تو رو ترسونده! اون مایه‌ی ترس و وحشتته! اون گفته به دستِ تو کشته میشه! چرا می‌خوای این کابوس لعنتی رو مکرر تکرار کنی؟! چرا می‌خوای خودت و خانوادت عذاب ببینی?!»

نمی‌دونستم شاید واقعاً عاشقش شده بودم و حالا کسی که داشت منو می‌برد جلو، تلاش‌های قلبم بود. من نمی‌تونستم بیخیالش بشم. نمی‌تونستم بذارم حرف‌هایی که گفته رنگ واقعیت بگیره! نه!

به سمت در رفتم و دست انداختم تا زنجیری که به در وصل بود رو بکشم تا باز بشه. در همون حین موبایلم از تو کیفم سُر خورد و افتاد پایین. در حالی که بد و بیراه می‌گفتم و در رو باز می‌کردم، برگشتم تا موبایلم رو از روی زمین بردارم. خیلی ناگهانی چشمم خورد به تاب اون طرف باغچه... . خالم روی تاب نبود اما تاب داشت تکون می‌خورد. خوب دقت کردم و چشم‌هام رو ریز کردم. یعنی چی؟! تاب داشت تکون می‌خورد. وقت‌هایی که ظاهر قضیه این شکلی بود، حتماً کسی قبلاً روی تاب نشسته! خالم کجا رفته بود؟! یه کم نگاه کردم و بعد شانه بالا انداختم. بلافاصله خم شدم تا گوشیم رو بردارم. حتماً از منصرف کردنم ناامید شده و خونه رفته بود. شاید هم به قول خودش و کادویی که یاشار خان بهش داده بود غیب شده بود. البته اگه اونجوری هم بود

من باید در هر صورت می‌دیدمش. درست مثل اون شب توی آشپزخونه... . واسم ناامید شدنِ اون یا هیچ‌کس دیگه‌ای مهم نبود. واسه‌ی من فقط سورن مهم بود. سورنی که می‌دونستم با همه‌ی بدی‌هاش بهم وفاداره و دوستم داره! در و بستم و خونه رو ترک کردم.

«خیابان محتشم!»

چشم از تابلوی سر در خیابان برداشتم و باز پیاده‌روی کردم. آخه من که جایی رو ازش بلد نبودم جز خونه‌ی خودش. قدم‌هام رو تند برمی‌داشتم تا زودتر برسم. قلبم بیشتر از این طاقت نمی‌آورد. همون‌طور که می‌رفتم و کیفم رو محکم گرفته بودم، تابلوی بالای خونه‌ها که پلاک‌شون بود هم می‌خوندم:

- پلاک ۲۹، پلاک ۳۰، پلاک ۳۱... .

وایستادم. خودش بود! خونه‌ی سه‌طبقه‌ی سورن. دقت که کردم توی خیابون، از بین همه‌ی خونه‌ها بیشتر تر توی چشم بود.

سریع رفتم سمت در و آیفون رو زدم. چند بار زدم ولی کسی جواب نداد. دیگه کلافه شدم و یه کم استراحت کردم. شماره موبایلشو ده‌بار گرفتم، بازم جواب نداد. پیامک دادم ولی امان از یه جواب خشک و خالی. هیچی... . انگار نه‌انگار که اصلاً گوشی دست کسی باشه. خیلی

تلاش کردم و وقتی به درِ بسته خوردم، راه افتادم برم خونه. نمی‌دونستم واقعاً باید چی کار کنم. حسِ بدی داشتم از جواب ندادنش و تظاهر به خونه نبودنش. احتمالاً از دستم ناراحت بود. نکنه منو فراموش کرده باشه؟!!

چند روزم بی‌هدف گذشت. هر روز می‌رفتم خیابان محتشم بست می‌شستم تا یا در رو باز کنه یا یه زنگی بزنه، خلاصه ازش خبری بشه. ولی هیچ چیزی وجود نداشت. حتی کارم به جایی رسید که فکر کردم از چندتا از همسایه‌ها سوال کنم. ولی تازه یادم اومد اونا سورن رو نمی‌بینن و شاید پیش خودشون فکر کنن خُل شدم. خونه هم که می‌رفتم خانوادم مدام دعوا می‌کردن که:

«بیرون از خونه داری چه غلطی می‌کنی؟!»

منم جوابی نمی‌دادم و فقط می‌رفتم تو اتاقم. این مدت تنها کسی که احساس می‌کردم با نگاه‌هاش سعی داره باهام حرف بزنه، خاله‌ی مرموزی بود که سعی داشت منو از سورن دور کنه.

بالاخره تصمیم گرفتم برم سراغ اسرا. من هیچ آدرس دقیقی از اسرا نداشتم، جز شماره تلفنش. همیشه که می‌رفتیم بیرون، یا کافی‌شاپ بودیم یا رستوران یا پارک... . هیچ وقت منو به خونه‌ش دعوت نکرده

بود تا بدونم کجا زندگی می‌کنه. زنگ زدم بهش که بعد چندبار جواب داد. تا صداش رو شنیدم، زدم زیر گریه و ازش کمک خواستم. گفتم:

«باید هر طور شده با هم سورن رو پیدا کنیم.» راستش دیگه برام مهم نبود که می‌خواد با من بمونه یا نه، فقط می‌خواستم من رو ببخشه به خاطر اینکه ازش ترسیدم و تو اتاق راهش ندادم.

اسرا یه نشونی بهم داد و ازم خواست پیشش برم. منم رفتم. خیلی مکان پرتی بود. یکی از ساختمون‌های درب و داغون و نیمه‌ساخت که توی حاشیه‌های قمرکوه وجود داشت. وقتی پی برد که همه‌چی رو فهمیدم، اولش خیلی تعجب کرد ولی بعد سعی کردم توجیه‌م کنه تا آروم شم. حرف‌هایی که بهم زد خیلی عجیب و غریب بود.

- یه چیزایی می‌دونی ولی همه‌چیز رو نه! دانشگاه ره‌جوان خارج از قمرکوه...اونجا جایی بود که من با رلم آشنا شدم. من دو ترم از اون عقب‌تر بودم و اون دانشجوی سال بالایی. همه‌چیز خوب بود و کم‌کم به هم علاقه‌مند شدیم. ذره‌ذره که زمان می‌گذشت، به هم وابسته‌تر می‌شدیم. ولی کم‌کم یه چیزهایی تغییر کرد. دیگه علاقه‌ای به درس نشون نمی‌داد. همش می‌خواست با هم باشیم...ولی بعدش بهم پشت کرد. الانم چند روزیه که از پیشم رفته. اون گفت: «دیگه نمی‌خواد من رو ببینه». گفت: «واسش زیادی بودم». گفت: «اصلاً بهش اهمیت نمی‌دم و فقط به فکر کارهای خودمم».

اشک توی چشمهام جمع شده بود. پس سورن حق داشت اینجوری رهام کنه. من و اسرا هر دو تامون رها شده بودیم. رها شده بودیم توی یه دنیای بزرگی که هیچ جایی داخلش واسه زندگی کردن نداشتیم. درحالی که صدام به اثر اشک آلوده شده بود، بغض کردم و گفتم:

- می فهممت اسرا... پس تو هم مثل من بدبختی. به خاطر ترس... به خاطر یه اشتباه ناخواسته که اونم همش از ترس لعنتی بود، در تنهایی هات رو روش بستن... .

دقیق توی چشمهام خیره شد. می تونستم از داخل تخم سیاه چشمهاش بخونم درکم می کرد. همه جوهره درکم می کرد. یه قربانی بود که مثل من توی راه احساس، سلاخی شده بود. توی راه احساسات و ترسش... .

دستم رو جلو بردم و دستهاش رو گرفتم. با حالت عجیب ولی مثل یک خواهر من رو توی آغوشش گرفت. گریه می کردم و فقط خدا خدا می کردم یکبار دیگه سورن رو ببینم. گفتم:

- هم ازش می ترسیدی هم دوستش داشتی؟! نه؟!!

تا اون موقع نمی دونستم من دختری هستم که خیلی سطحی به مسائل نگاه می کردم؛ چون با حرفی که زد، همه ی چیدمان اتاق ذهنم رو بهم ریخت.

- نه طراوت! اشتباه نکن! من از اون نمی‌ترسیدم...اون بود که ازم می‌ترسید!

با حالت شوک و تعجب، یه کم ازش فاصله گرفتم و خیره شدم تو چشم‌هاش که گفت:

- اون نه. من کسی بودم که سوال می‌پرسیدم!

بعد از اینکه فهمیدم اسرا یکی از اوناست، خیلی وحشت کردم. چیز زیادی از اون روز یادم نمیاد. فقط یادمه قاطی کردم و هی عقب‌عقب می‌رفتم. اسرا سر جاش وایستاده بود و با یه نگاه عجیب در حال برانداز کردنم بود. منم عقب می‌رفتم تا اینکه خیلی ناگهانی از طبقه‌ی اول ساختمون نیمه‌ساخت، پایین پرت شدم.

شانس آورده بودم که محل سقوطم، تشک بزرگی که برای استراحت کارگران ساختمان به‌کار می‌رفت بود و آسیب جدی‌ای وارد نشد.

تقریباً نزدیک به یه ماه بیمارستان بستری بودم تا حالم برگشت به حالت قبل ولی نه کاملاً. توی این مدت خانوادم خیلی مراقبم بودن ولی دیگه کار از کار گذشته بود...چون من ظاهراً دیگه نمی‌تونستم راه برم...دکتر گفته بودن تا یه مدت نمی‌تونم راه برم...و باید رو ویلچر بشینم تا حالم خوب شه. برام خیلی سخت بود.

خانوادم خیلی کمکم کردن. مامانم آب شد سر این مدتی که اونجا بودم ولی هیچ کاری از من ساخته نبود. انگار زمین و زمان قفل شده بود تو چنگالِ یه چرخ و فلک بزرگ که ما همینجوری روی بالاترین کابین معلق مونده بودیم.

داخل این یک ماه هیچ خبری از سورن نشد و حال من به مرور بدتر شد. هر چی فکر می‌کردم، نمی‌تونستم دلیل قانع‌کننده‌ای برای ذهنم و قلبم پیدا کنم که همین‌جوری بی‌خبر گذاشته باشه و رفته باشه. با اینکه شرایطم خوب نبود و فعلاً نمی‌تونستم کاری کنم ولی بازم نگرانش بودم. اصلاً اون که خیلی دوستم داشت، یعنی اینطور می‌گفت... پس چرا یهو؟!

اون مدت زمانی که داخل بیمارستان بستری شدم، بیش‌ترش رو در حالت نیمه بیهوشی سپری کردم. اون وقت‌هایی هم که می‌خوابیدم، همه‌ش کابوس سراغم می‌اومد. کابوس از اسرا، از سورن، حتی از خانوادم! واقعاً خودمم نمی‌دونستم دارم چیکار می‌کنم. چرا نتونسته بودم خودم رو کنترل کنم؟! چرا از اسرا سوال‌هام رو نپرسیدم؟! چرا وحشت کرده بودم؟! چرا این بلا رو سر خودم آورده بودم؟ شاید اون می‌دونست سورن کجاست! شاید می‌تونستم ازش بپرسم که اصلاً چرا باید سوال بپرسم؟! ولی یه چیزی این وسط واسم عجیب بود و مفهومی نداشت. سورن همیشه شب‌ها ازم سوال می‌کرد ولی صبح که می‌شد،

هیچی از اتفاقات شب گذشته یادش نمی‌اومد اما اسرا شبیه اون نبود. اگه یادش نمی‌موند، مطمئناً نمی‌تونست به من بگه که اون کسی بوده که سوال می‌پرسیده، نه شخص مقابلش. پس اسرا همه چیز رو یادش بود؛ یا با سورن یه فرق اساسی داشت و یا هم سورن فقط تظاهر به فراموشی می‌کرد.

از بیمارستان که مرخص شدم، توی خونه به اولین چیزی که برخوردم، صورت پر اخم و تخم و همیشه پر خاشگر خاله بود. به کل اونو از یادم برده بودم. راستی چرا اون نیومده بود ملاقاتم؟! ریز و درشت اتفاقاتی که می‌افتادند، انقدر زنجیره‌وار ادامه پیدا می‌کردن که حواسم رو از چیزهای دیگه پرت می‌کردن. خاله کلی شاکی بود و جلوی خانوادم باهام دعوا راه انداخت. واقعاً نمی‌دونست الان حالم بده؟! خانوادم که هیچ، اون که دیگه می‌دونست من از چی دارم می‌سوزم و اشک‌هام واسه خاطر کیه. ازشون خواستم منو ببرن داخل اتاقم. اونجا راحت تر بودم. پنجره رو تا آخر باز کردم و فقط نفس کشیدم. خدایا مگه من چی می‌خواستم توی این زندگی که باید اینطوری مورد امتحان قرار بگیرم؟! واقعاً دیگه نمی‌تونستم تحمل کنم سورن انقدر آدم بی‌تفاوتی باشه و من احمق هنوز... . از کجا به کجا رسیدم و هنوزم نمی‌تونم جواب سوال‌هام رو بگیرم. خندیدم. سورن خودش گفته بود «رابطه‌مون

یه روزی تموم می‌شه» من احمق بودم که باور نمی‌کردم و هی به خودم امید می‌دادم.

این بود داستانِ زندگی من؛ طراوت! طراوتی که از اون دختر شاد و شنگول حالا رسیده بود به اینجا. خنده‌های هیستریک گاه و بی‌گاهش حالا بدل شده بود به خنده‌های عصبی. هوشیاری نداشت و حتی سالم نبود. چیه؟! چرا با من دعوا داری؟! من که بهت گفته بودم اگه توان شنیدن داری بشنو. حالا هم که تا اینجا اومدی و شنیدی.

حال من تبدیل شده به یه آدم که شب‌ها کابوس می‌بینه! نمی‌تونه بخوابه و مدام تب داره. علاوه بر نگرانی خانوادم، دلواپسی من برای سورن همین‌جور ادامه داشت. آیا روزی ممکن بود برگرده؟! اینکه اون ممکن بود بی‌خبر کجا رفته باشه داشت دیوونه‌م می‌کرد. نه می‌تونستم به کسی بگم چی شده نه هم از کسی انتظار داشتم کمک کنه. حوصله‌ی صحبت با خاله رو هم نداشتم. یه چند روزی عجیب شده بود. بقیه هم که...چه کاری ساخته بود از بقیه!؟

بارها به اون شماره‌هایی که از سورن و اسرا داشتم، زنگ زدم ولی همیشه هردوش خاموش بود.

همون اول هم گفته بودم که شب‌ها کابوس می‌بینم و واقعاً نمی‌دونم از این به بعد قراره زندگیم چه جوری رد شه. کلی سوال مختلف تو

ذهنم بود که بارها خودمو سرزنش کرده بودم که ای کاش وقتی اسرا جریان رو بهم گفته بود، هول نشده بودم و ازش توضیح می‌خواستم. ولی از طرفی هم اسرا می‌تونست توضیح بده همه‌چی رو و هم می‌تونست بلایی سرم بیاره. با اتفاق‌هایی که واسم پیش اومده بود، انجام هیچ کاری بعید نبود. دیگه به هیچ‌کس اعتماد نداشتم ولی به سورن...هنوزم بهش اعتماد داشتم؟! نمی‌دونم!

شب بود. دندونام به هم می‌خورد و پتو رو دور خودم پیچیده بودم، نشسته بودم کنار پنجره. داشتم به سیاهی کوچه‌ها و آسمون نگاه می‌کردم. تخت من لبه‌ی پنجره قرار داشت. به داروهایی که مامان واسم آورده بود و لبه‌ی پنجره گذاشته بود تا خُنگ بمونن و خراب نشن نگاه کردم. دیگه میلم نمی‌رفت بخورمشون. تنها دیدن سورن می‌تونست حالمو خوب کنه. تموم شدن این ماجرای کوفتی می‌تونست کاملاً روبه‌رام کنه. طوری که انگار از اولم هیچی اتفاق نیفتاده باشه.

دستمو بردم جلو و پنجره رو باز کردم. تا ته ته بازش کردم. واسم مهم نبود سرما بخورم یا هر چی. فقط می‌خواستم یه کم روحم آروم بگیره. باد می‌اومد. همه‌یجا تاریک بود. منم برق اتاقمو خاموش کرده بودم و فقط شب خواب کم نور اتاقم روشن بود. سرم رو گذاشتم روی لبه‌ی پنجره چشم‌هام رو بستم. سورن تو کجایی؟!

صدای زوزه‌ی باد توی سرم پیچید. انگار یه صداهای دیگه‌ای جز زوزه‌ی عمیق باد هم می‌اومد. یه صداهایی که انگار از تو وهم و تصوراتم بود. صداهای جیغ و خنده‌های بلند. خوب گوش دادم. صداها همینجوری تکرار می‌شدن:

- هر شب یه سوال... فقط یه سوال... طراوت... تو بین چاهی... یه سوال ازم بپرس... طراوت... تو داری می‌افتی اون تو... تاریکه... سیاهه... پُر از خون هستش... طراوت... طراوت... سوال باید بپرسی... هیچی یادم نیست باور کن... طراوت... تو می‌میری... .
صداها باز تکرار می‌شدن.

- اینجا آپارتمان سه طبقه‌ی منه... ازش دوری کن... من تو رو از تخت انداختم پایین؟!... طراوت... چی داری میگی... ازم سوال بپرس... تو منو می‌کشی... اون رو هیچ‌کس جز تو نمی‌بینه... هر شب فقط یه سوال... طراوت... طراوت... طراوت؟

همه‌ی صداها درست با صدای همون اشخاصی بودن که قبلاً جمله‌ها رو به من گفته بودن ولی کلمه‌ی «طراوت» رو انگار یه پیرزن پیر و زشت و بد صدا می‌گفت. «طراوت» آخر رو سوالی و بلند گفت. طوری که انگار دست‌هاش رو حلقه کرده بود دور گلوم و می‌خواست خفم کنه... همون پیرزن. با وحشت چشم‌هام رو باز کردم.

یکی داشت در اتاقم رو می‌زد!

با اینکه نمی‌تونستم پاهامو تکون بدم، با صدای در هر دوتا زانوهام لرزید. کی پشتِ در بود که انقدر محکم داشت می‌کوبید؟! بلافاصله یاد شب آخری افتادم که سورن اومده بود اینجا. آخرین باری که شاید می‌تونستم باهاش ملاقات کنم و نکردم. نخواستم ببینمش و حالا پشیمونی شده کار هر روز و هر ساعت. با صدای لرزیده‌ای که خودمم به سختی تشخیصی دادم صدای منه، گفتم:

- کی... کی اونجاست؟!

طبق معمول بدون اینکه کسی رو به داخل دعوت کنم، در باز شد و خاله رو با قد بلندش دیدم که اومد تو و در رو پشت سرش رها کرد. حالت چهره‌اش یه جوری بود. انگار که چین و چروک‌های صورتش بیش از حد شده بودن و یا اینکه به مدت طولانی گریه کرده بود و رگه‌های قرمز داخل چشم‌هاش مشخص بود. اومد جلو و کنارم ایستاد. از حالتش ترسیده بودم که بی‌مهابا شروع به حرف زدن کرد.

- دلم برات می‌سوزه. با اینکه تو خیلی ابلهی ولی بازم دلم نمی‌اومد ناراحتت کنم. فکر کردم چند روز که دنبالش بگردی، خسته میشی ولی دیدم تو پوست کلفت‌تری!

از حرف‌هاش سر در نمی‌آوردم. منظورش سورن بود؟!

- ولی حالا که این بلا هم سرت اومده باید بهت بگم که دیگه منتظر سورن نباید نباشی؛ چون اون هرگز برنمی‌گرده!

زبونم بند اومده بود و فقط به چشم‌های رنگین و خونی‌ش نگاه کردم که به بیرون پنجره زل زد. گفت:

- اون مُرده!

با کلمه‌ای که گفت، انگار دنیا روی سرم خراب شد. به چهره‌ش نگاه کردم. از آن چشم‌ها و جدی بودنشان برنمی‌آمد شوخی کرده باشد. حس می‌کردم تمام تنم داغ شده و نزدیک است بالا بیاورم. ادامه‌ی حرف‌هایش مانند یک باتوم روی سرم کوبیده شدن.

- اون شب که اومده بودم جریان رو واست بگم، بعد اینکه گوشیت زنگ خورد از اتاق بیرون رفتم. دیدمش! توی راهرو بود و خیلی عصبانی بود. سریع سمت اتاقم رفتم ولی از پشتِ در دیدم که می‌خواد وارد اتاق بشه.

با هر کلمه‌ای که می‌گفت، انگار تموم صحنه‌های اون شب جلوی چشم‌هام تکرار شد. هر چه جلوتر می‌رفت، ترس بیش‌تر به اندامم وارد می‌شد. نه! نمی‌خواستم ادامه بده! نمی‌خواستم! می‌خواستم بگم بس کنه ولی دهنم قفل شده بود، دست‌هام قفل شده بود، پاهامم که... . توی همون چند ثانیه و فرصتِ کم هم با خودم فکر می‌کردم که سورن

چطور ممکنه کشته شده باشه. شاید از پله‌ها افتاده بود پایین و زخمی شده بود، شاید هم یه وسیله‌ی اتاق بعد از شکستن در، افتاده باشه روش یا... . مغزم داشت سوت می‌کشید.

- اون می‌خواست وارد اتاق بشه. دیدم ترسیدی و جیغ می‌کشی. می‌دونستم اینطوری که تو ترسیده بودی، اگه می‌اومد داخل اتاق یه بلایی سرت می‌آورد! تو دستش سلاح بود!

مات و سرگشته بهش خیره شدم. برخلاف چند لحظه قبل، خیلی دلم می‌خواست تندتند حرف بزنه و بگه همه‌ش یه شوخی بود؛ ولی لحنش هر لحظه بیشتر رعب می‌گرفت.

- بهت گفته بودم که طراوت! یاشارم باهام همین کار رو کرد. می‌فهمی؟! یاشارم همین کار رو کرد ابله!

وقتی دید با گیجی نگاهش می‌کنم و اشک از چشم‌هام چکیده، محکم دست برد توی موهام و از روی ویلچر پایین کشید. پرتم کرد روی زمین که صدای دادم به هوا رفت. خیلی محکم کشید و حس کردم ریشه‌ی موهام داره از جا کنده می‌شه. جیغ کشیدم و گلوم از شدت فشار سوخت:

- هر غلطی کرده به من ربطی نداره! سورن کجاست؟! یعنی چی که مُرده؟!

خیلی بی توجه بود اما ترسناک.

- یعنی همین که شنیدی! من کشتمش! وقتی دیدم پشت در اتاقه، سر فرصت خودمو رسوندم و کشتمش! آره!

اشتباه کرده بودم که می خواستم جواب سوال های سورن رو تغییر بدم. شاید درست می گفت. اون همیشه درست می گفت. دقیقاً همون باری که با ابهام ازش پرسیده بودم:

- این رابطه تموم می شه؟!

اون گفته بود:

- آره چون تو منو می کشی!

اون موقع ترسیده بودم و باورم نکرده بودم ولی الان... آره تقصیر من بود. همهش تقصیر من و کارهام بود که اینجوری شد. چرا باید سورن واسه خاطر زنده بودن من... .

چند روزی داخل یک آسایشگاه، بخشی که مخصوص بیماران روانی هست بستری شدم. بعضی وقت ها که چشم هام رو باز می کنم، خالم رو می بینم که بهم زل زده. از اون قاتل متنفرم. می خوام زنده زنده بکشمش. اون سورن رو از من گرفت. من می دونستم سورن معمولی

نبود، سورن من رو می ترسوند. حتی اون اوایل ازش فرار می کردم ولی من عاشقش شده بودم. عاشق مگه ترسم حالیشه؟! چه می دونستم نمی شه سرنوشت رو عوض کرد؟!

وقت هایی که می خوابیدم گاهی می دیدم سورن داره وادارم می کنه ازش سوال بپرسم ولی زیاد طول نمی کشید چون همیشه آخر خواب هام اون قاتل یه جوری سر می رسید و ما رو از هم جدا می کرد. وقت هایی که داخل آسایشگاه باهام حرف می زد رو یادم بود. می گفت:

- خوب گوش کن طراوت! اگه همین جوری حال روحیت خراب باشه، هیچ وقت خوب نمی شی. دیگه هم نمی تونی روی پاهات راه بری. باید اون شخص رو فراموشش کنی. من نجات دادم تو باید از من ممنون باشی دیوانه!

گریه می کردم و اصلاً حالم خوب نبود. نمی تونستم مشتم رو بیارم بالا و بزنم تو صورتش؛ چون پرستارها دست هام رو به خاطر داشتن شرایط روحی وخیم به تخت بسته بودن.

نمی دونستم خانوادم کجان. نمی دونم شاید هم بودن ولی من فقط اون زن رو توی آسایشگاه می دیدم. زنی که تازه متوجه شده بودم از اولش هم با نقشه بهم نزدیک شده بود. شاید هم به قول خودش غیب شده بود و جز من کسی نمی تونست اون رو ببینه.

(یک ماه بعد)

همونجور که توی اتاق نیمه تاریک بودم و کنار کمد روی زمین افتاده بودم، داشتم با منطق و کابوس درونیم می‌جنگیدم. نه! این امکان نداشت! نه! چطور ممکنه همچین اتفاقی افتاده باشه؟! به پتوی خونی چنگ زدم. دست‌هام هم خونی شد. به لباس‌هاش چنگ زدم. تکونش دادم ولی اون انگار خشکِ خشک بود. کی این بلا رو سرش آورده بود؟! بازم اون زنِ شیطان؟! از صحنه‌ی دلخراشی که جلوم بود، نمی‌تونستم چشم بردارم. جیغ کشیدم و مشت کوبیدم به تخت ولی مامانم هنوز همون‌طور با وضع فجیعی دراز کشیده بود. خون از همه‌ی نقاط بدنش بیرون اومده بود.

کنار تخت افتادم و فقط تونستم قفل گوشی‌ای که دستم گرفته بودم و صدای آلامش دراومده بود رو باز کنم. ویلچرم از قسمت عقب اومده بود جلو و خورده بود به پاهام. نمی‌تونستم درست رو پاهام وایستم و فقط می‌تونستم یه ذره جابه‌جا بشم.

پیامی که اومده بود رو صفحه رو خوندم: «پلیس همین الان تو راه اون جاست که به جرم قتل خانوادت دستگیرت کنه! هه! هیچکس حرفات رو باور نمی‌کنه. دوران حبس خوش بگذره!»

با درد واسش نوشتم: «تو یه دیوانه‌ای! این تویی که باید بری زندان نه من!»

بلافاصله جوابش اومد که نوشت: «درست میگی، هر چند شاید به جای زندان بپرنت تیمارستان! هیچکس به مزخرفات گوش نمیده، مطمئن باش.»

اون با من کاری کرده بود که حتی نمی‌تونستم اعتراضی کنم یا دفاع کنم. قفل شده بودم که پیام دیگه‌ای فرستاد: «تو هیچ مدرکی نداری، هیچی.»

فریاد کشیدم و با عصبانیت گوشی رو محکم کوبیدم به زمین. خورد شد! دیگه مهم نبود تهش چی میشه. با درد گریه می‌کردم. با حسرت و افسوس برای خانوادم. من ناخواسته عزیزام رو کشتم! سورن رو، برادرم رو... و مامانم! بابا رو پیدا نکردم. نبود. هر چی که گشتم نبود. واقعاً عقلم دیگه درست کار نمی‌کرد. فقط جیغ کشیدم و حس کردم از ته حنجره‌ام تارهای صوتیم دارن پاره میشن. این خونه نحس بود!

همه جاش نحس شده بود! دیگه اون خونه همیشگی نبود. ای کاش
منم می‌مردم، ای کاش!

صدای آژیر پلیس به گوشم خورد. دیگه همه چی تموم شده بود... .

با چشم‌های پُف کرده شروع به حرف زدن کردم:

- چند روزی می‌شد که یه کم بهتر شده بودم. حتی بهم اجازه می‌دادن
توی آسایشگاه با ویلچر بگردم. یه پرستار بود که من رو جابه‌جا می‌کرد
ولی من بدون سون، هیچ روحیه‌ای نداشتم. می‌تونستم روی پاهام راه
برم ولی زیاد تعادل نداشتم. دکتری که بهم سر می‌زد، گفته بود: «هنوز
نمی‌تونم کامل تکیه‌م رو از روی ویلچر بردارم و فعلاً باید تحملش کنم.»
خالم... هم بود! اون، اون بهم گفت: «می‌تونه کمکم کنه». گفت: «باید
برگردم خونمون». روزی که بهم گفته بودن «باید از آسایشگاه مرخص
بشم». برخلاف گفته‌ی خودشون بازم نداشتن برم. می‌گفتن خالم هنوز
کامل خوب نشده. هر چی منتظر موندم، خالم نیومد تا اینکه دیدم به
گوشیم پیام داد. می‌ترسیدم جوابش رو بدم ولی چاره‌ی دیگه هم
نداشتم. نگاهم رو روی صفحه انداختم که نوشته بود: «اگه می‌خواهی
جواب آخرین سوالتم بگیری، بیا خونه.»

منظورش رو نفهمیدم. براش نوشتم: «چرا داری بهم کمک می‌کنی؟! تو که زندگی من رو ازم گرفتی?!»

جوابم رو نداد. مثل اینکه چاره‌ای نبود. خودم هم دیگه از موندن داخل اینجا خسته شده بودم.

بعد از اینکه پرستارها نداشتن از آسایشگاه برم بیرون، جیغ و داد کردم و بعد ازشون خواستم تنهام بذارن. می‌خواستن بهم آرام‌بخش تزریق کنن ولی خودم رو به آب و آتیش زدم تا جلوشون رو بگیرم. بعد هم توی اتاق نشستم که بهم پیام داد. نمی‌تونستم به حرف‌هاش اعتماد کنم. هنوزم ازش می‌ترسیدم. تو تموم مدتی که داخل آسایشگاه به سر می‌بردم، به جای اینکه حالم بهتر بشه بدتر حالت دیوانگی بهم دست داده بود. انگار دیگه هیچ چیزی نداشتم که بذارم وسط بازی. خسته شده بودم. اون گفته بود: «باید برای گرفتن جواب سوال‌هام برم خونه». ولی این حقیقت نداشت. وقتی رفتم خونه دوتا سوال به سوال‌هام اضافه شد.

اون موقع نمی‌دونستم دارم چی کار می‌کنم. حتی یک درصد به ذهنم نرسیده بود که چه هدفی داره من فکر می‌کردم دیگه هیچ چیزی برای از دست دادن وجود نداره ولی اشتباه می‌کردم. هنوز به چیزی بود.

به هر زحمتی که بود از آسایشگاه زدم بیرون. خودمم نمی‌دونم چه جوری به ذهنم رسید که از یکی از پرستارها بخوام منو ببره داخل حیاط و بعد ازش بخوام واسم یه چیزی بیاره تا وقتی تنها شدم، از اونجا برم بیرون. تقریباً یه راه زیرزمینی بود که به یک در خروجی می‌رسید. یه نگهبان هم داشت که زیاد بهم گیر نداد. نمی‌دونم چرا حس کردم کسی از قبل باهاش هماهنگ کرده بود جلوم رو نگیره!

از آسایشگاه که اومدم بیرون، یک ماشین جلوی پام وایستاد که فکر کنم اون هم هماهنگ شده بود. آخه هنوز آدرس درست درمونی نداده بودم، خودش جلوی پام وایستاد و شروع به راه رفتن کرد. صندلی عقب نشستم و راننده شروع به رانندگی کرد. همون‌طور که نشسته بودم، یهو متوجه یه اتفاق وحشتناک شدم. اون ماشین، ماشین بابام بود!

به لحظه نکشیده، ضربان قلبم زد بالا. از راننده پرسیدم:

- آقا ببخشید. شما از طرف بابام اومدین؟!

جواب نداد و فقط سر تکان داد. این چطوری ممکن بود؟! من خانوادم رو می‌شناختم. درسته که تو این مدت به کلی اون‌ها رو فراموش کرده بودم ولی... فشار عصبی واقعاً داشت کار دستم می‌داد؛ چون منو کامل به یک بیمار تبدیل کرده بود. شاید دلیل بی‌توجهی‌م بهشون همین بود.

رمان هر شب یک سوال | زهرا صالحی(تابان) کاربر انجمن یک رمان

وقتی فهمیدم اون ماشین واقعاً ماشین بابامه، نگران شدم. نکنه اتفاقی واسه بابا افتاده باشه و تموم این مدت واسه همین نیومده بودن سراغم رو بگیرن؟! انقدر ترسیده بودم که حد نداشت. دیدم داریم می‌ریم سمت خونمون. با اینکه آسایشگاه هوش و حواس درست و حسابی واسم نذاشته بود، ولی می‌تونستم راه رو تشخیص بدم. اون آقا خودش راه رو انگاری بلد بود. پس مطمئناً از طرف بابام اومده بود. یهو صدای نوتیف گوشیم اومد. انقدر غیر منتظره بود که از جام پریدم. حتماً خالم بود. ولی اون نبود. دیدم مامانم بهم پیام داده. اصلاً انتظار نداشتم پیام از طرف اون باشه. واسم نوشته بود: «سلام عزیزم. حالت خوبه؟»

داشتم شاخ درمی‌آوردم. آخه مامانم تو تموم این مدت نمی‌تونست بهم یه پیام بده که حالا داده بود؟!

مات مونده بودم و فقط به صفحه‌ی گوشی نگاه می‌کردم که دوباره پیام داد: «طراوتِ مامان؟!»

با دیدن این جمله دست‌هام ناخودآگاه لغزید روی صفحه. نوشتم:

«سلام مامان.»

نوشت:

«الان کجایی داری چی کار می‌کنی؟! حالت بهتره?!»

یه کمی به پیامش نگاه کردم. حدس زدم که احتمالاً نمی‌دونه دارم میرم خونه. شاید فکر می‌کرد هنوز بستری‌ام. نوشتم:

«مامان من تو راهم. دارم میام خونه!»

هنوز چند ثانیه نگذشته بود که جواب داد:

«راست میگی طراوت؟!»

نوشتم:

«آره! مگه بابا بهتون چیزی نگفته بود؟!»

منتظر جوابش موندم که نوشت:

«احتمالاً می‌خواستی غافلگیرم کنه بعد این مدت. آخه داداشت یه کمی مریض احوال بود. این مدت مجبور شدیم ببریمش دکتر. برای همین از خالت خواستم بیاد و مراقبت باشه.»

پس که این‌طور. نوشتم:

«حال طاها خوبه؟!»

وقتی که گفت «حالش خوبه و همه چیز روبه‌راهه» خیالم راحت شد. اگه خدایی نکرده حالش بد می‌شد دیگه با این اوضاع نمی‌دونستم اون رو کجای دلم بذارم. هیچ راهی نداشتم. واسش نوشتم:

«مامان رسیدم بهت خبر می‌دم.»

مامان جوابمو داد:

«باشه. فقط یه کار کوچیکی دارم که رسیدی بهت میگم عزیزم. مراقب خودت باش.»

سر تکون دادم و یه نفس راحت کشیدم. خوشحال بودم از اینکه به جای اون خاله عفریته‌م، باز تونستم با مامانم حرف بزنم و مطمئن شم همه چیز خوبه. دیگه دلم نمی‌خواست حتی یه لحظه اون زن بی‌رحم رو ببینم.

ماشین که رسید جلوی درِ خونمون، راننده‌ای که تا اون موقع هم نتونسته بودم چهره‌ش رو ببینم از ماشین پیاده شد. اول فکر کردم که می‌خواد درِ حیاط رو باز کنه و ماشین رو ببره تو؛ ولی در کمال تعجبم اون سمتی رفت و از کوچه بیرون رفت. اخم کردم و سرتاپای کوچه رو نگاه کردم. هیچ‌کس توی کوچه نبود. هیچ‌کس!

هنوز مشغول برانداز کردن کوچه بودم که صدای نوتیف گوشیم بلند شد. مامانم بود و پیامی برام فرستاده بود با این عنوان: «کجایی؟!»

واسش سریع تایپ کردم:

«این‌جام مامان. رسیدم جلوی در.»

وقتی دیدم چند ثانیه رد شد و جوابی نیومد، دوباره نوشتم:

«راننده‌ای که بابا فرستاده بود یهو غیبش زد. اصلاً نمی‌دونم کجاست. شما نمی‌دونین کجا رفت؟!»

واسم جواب فرستاد:

«نگران نباش عزیزم. می‌تونم راه بیای؟!»

نوشتم: «اوهوم. این ویلچر کار باهاش خیلی راحت‌ه. الان میام خونه. نگران نباشین.»

یه کم بعد واسم نوشت:

«طراوت جان. چطوری بگم؟! راستش من و بابات و طاها وقتی دیدیم تو این مدت خیلی سختی کشیدی، می‌خوایم یه جوری از دلت دربیاریم. برای همین هم یه سورپرایز واسه آماده کردیم.»

با تعجب نوشتم:

«سورپرایز؟!»

واسم نوشت:

«آره! می‌دونم مامان! من رو ببخش که توی همه‌ی این مدت حواسم بهت نبود. هممون پشیمونیم. اجازه میدی از دلت دربیاریم دختر

قشنگم؟!» ناخودآگاه لبخندی رو لبام نشست. لبخندی که حد تلخی اون نمی‌دونم. همونجوری با لبخند اشک‌هام ریخت. با خودم گفتم:

«مامان...دخترت رو دق مرگ کردن. عشقش رو ازش گرفتن. من نمی‌دونم باید چه خاکی بریزم تو سرم. مامان می‌دونی زندگی دخترت چقدر سیاه شده؟! چقدر دلم واسه بغل کردنت تنگ شده...»

به خودم اومدم و اشک‌هام رو پاک کردم. ای کاش می‌شد واقعاً این حرف‌ها رو واسش بنویسم ولی دلم نیومد بزنم تو ذوقش. الان میرم خونه حالا بعداً سر فرصت همه چیز رو بهش میگم. میگم چه دردهایی کشیدم. میگم حالا است که فهمیدم چقدر وجودشون واسم ضروریه. میگم چقدر اشتباه کردم. پیام دادم:

«باشه مامان سورپرایزت چیه?!»

جواب اومد:

«الان میگم بهت.»

لبخند زدم و انگشتم روی کیبورد لغزید:

«به نظرم خیلی باحال بیاد. خب حالا باید چیکار کنم?!»

خوشحال منتظر بودم جوابم رو بده. نمی‌دونم ولی توی اون لحظه یه حس سرخوشی مزخرف اومده بود سراغم. انگار داشتم واسه دیوونگی

رمان هر شب یک سوال | زهرا صالحی(تابان) کاربر انجمن یک رمان

این کارها رو انجام می‌دادم. دلم آرامشِ بعدش رو می‌خواست. واسم نوشت:

«خب دخترم. از الان هر کاری گفتم باید انجام بدی تا که برسی به سورپرایزت.»

ایموجی خنده گذاشتم. گفتم:

«تو نبود من واسم نقشه می‌کشین ناقلاها؟!»

برام نوشت:

«خب. از الان فقط به سوال‌هایی که من می‌پرسم جواب بده!»

ابرو بالا اندختم. یادِ سورن افتادم. یادِ اسرا... که ازشون سوال می‌کردم. اون‌ها جواب می‌دادن و حالا خودم جای اون شخصی بودم که باید سوال جواب بده! پوزخندی زدم. نوشتم:

«باشه!»

نوشت:

«هر سوالی که جواب میدی یه پله میری بالاتر و به سرنخ بعدی می‌رسی.»

با شوق نوشتم:

«من آماده‌م مامان!»

برام نوشت: «خب اولین چیز داخل ماشینه. داخل اون جایی که یه دستگیره‌ی کوچولو داره!»

یه کم فکر کردم. منظورش چی بود؟! که یهو چشمم بهش خورد.

واسش نوشتم: «آها. داشبورد رو میگی؟!»

جوابی نداد ولی من با هزار زحمت خوردم رو خم کردم و در داشبورد رو باز کردم. داخلش یه دسته کلید بود. خوب که دقت کردم دیدم کلید در خونمونه! واسش توی پیام نوشتم:

«اینکه کلید در حیاط و خونه‌ست. تو اینجا گذاشتی‌ش؟!»

برام نوشت: «آره عزیزدلم. گذاشتم که بتونی خودت در رو باز کنی.»

خندیدم. نمی‌دونستم شایدم شبیه آدم‌های سرخوش شده بودم که داشتم به اون مسخره‌بازی می‌خندیدم. بار دیگه واسم نوشت:

«بیا تو!»

نفس عمیقی کشیدم و ویلچر رو روبه‌راه کردم. گفتم: که...می‌تونستم یه کم رو پاهام راه برم ولی قدرت نداشتم مجبور بودم هنوز از ویلچرم کمک بگیرم. دوره‌ی درمانیم تموم نشده بود. در رو با کلید باز کردم و رفتم تو خونه. از حیاط رد شدم و وارد خونه شدم. هیچکس انگار خونه

نبود. همه جا هم مرتب و تمیز بود مثل وقت‌هایی که قرار بود واسمون مهمون بیاد. صفحه‌ی گوشی رو روشن کردم و نوشتم:

«خب من اوادم تو.»

هنوز جواب پیامم رو نداده بود که پایه‌های ویلچر خورد به یه چیزی. برگشتم و دوباره نگاه کردم. چیزی که اونجا افتاده بود روی زمین، یه چاقوی خونی بود!

تعجب کردم. خم شدم و چاقو رو گرفتم تو دستم. همه جا داخل سکوت غرق بود و من توی همون سکوت چاقو رو برانداز کردم. یه چاقوی آغشته به خون که دستش هم یه کم خونی بود. بو کردمش. بوی زننده‌ی خون می‌داد!

قلبم داشت میومد تو دهنم که واسه‌ی مامانم داخل قسمت پیامک نوشتم:

«یه چاقو این جاست. میگما این خون که خون واقعی نیست؟ هست؟!»
برام نوشت:

«فعلاً به سورپرایزت برس بهت همه چیز رو میگم عزیزدلم.»

نوشتم: «آخه خب من با این چیزها کم کم دارم می‌ترسم. مطمئنم همه چی روبه‌راهه؟!»

هنوز مدت زیادی نگذشته بود که آلام جوابی که داده بود رو شنیدم.
نوشته بود:

«آره عزیزم. نگران چی هستی؟! خب بریم مرحله‌ی بعدی؟»

اون موقع دیگه یه کم استرس اومده بود سراغم. نوشتم: «بریم!»

قبل اینکه چیزی بگه یه دفعه حس کردم از داخل حموم داره صدای آب
میاد!

ترسیدم و ویلچر رو سمت حموم بردم. هر چی می‌رفتم نزدیک‌تر میش‌تر
کنجاو می‌شدم. حموم ما طبقه‌ی پایین بود که داخل یه راهرو قرار
داشت. درست یه کم اون طرف‌ترش یه اتاق‌خواب بود. احتمال دادم
اونجا قایم شده باشن. ریزرین خندیدم. فکر کنم دستشون رو خونده
بودم. جلوی در حموم ایست کردم. بلند شدم و در رو باز کردم ولی با
چیزی که دیدم، خشکم زد. انگار نمی‌تونستم کوچیک‌ترین حرکتی کنم.
با استرس نشستم روی ویلچر. جرات نداشتم برم جلو و پرده رو کنار
بزنم. نوشتم: «مامان! چرا همه‌جا پُره خون هستش؟!»

جواب نداد. آب دهنم رو قورت دادم و داخل حموم رفتم.

هر چی بیشتر می‌رفتم جلو، قلبم بیشتر می‌ریخت پایین. یعنی چی شده
بود؟! خون‌های کف حموم و دیوار بیشتر می‌شد. چاقو توی جیبم بود
و موبایل هم توی دستم. نوتیف اومد ولی اهمیتی ندادم. باید می‌دیدم

اونجا چه خبره. باورم نمی‌شد! تا دیدمش جیغ کشیدم. طاهها! طاهها با بدن خونی و چاک‌چاک داخل وام حموم افتاده بود و چشم‌هاش باز بود!

دست‌هام شروع کرد لرزیدن. دیگه نمی‌دونستم باید چی کار کنم. دست‌های لرزونم گوشی رو روشن کردن. دیدم واسم نوشته:
«کجایی تو دختر؟!»

نمی‌تونستم تایپ کنم. انگشت‌هام بی‌حس شده بود. به زور نوشتم:
«این یه شوخی مسخره‌ست مگه نه؟!»

نوشت: «دیوونه بیا تو اتاق خواب. من اونجا منتظرتم.»

سرم داشت گیج می‌رفت. دیگه تحمل نداشتم. کم‌کم داشتم می‌فهمیدم یه چیزهایی ولی امیدوار بودم همش یه شوخی باشه. دکمه رو زدم که ویلچر بره جلو ولی از روش افتادم. جیغ کشیدم. پشت سر هم جیغ کشیدم. داد زدم:

«بس کنین. آخه این چه شوخی مسخره‌ایه؟! تمومش کنید لعنتیا!
تمومش کنید!»

صدای جیغ زدن‌هام توی کل خونه پیچیده بود. یه کم اطراف رو گشتم که مطمئن باشم بازی دیگه‌ای نیست. نه بابا و نه مامان هیچ‌جا نبودن!

دوباره روی ویلچر نشستم و بلافاصله بالا آوردم. اهمیتی ندادم و رفتم سمت اتاق. در رو باز کردم و دیدم وضع اتاق مرتبه. خیالم راحت شد. نفس عمیقی کشیدم و رفتم تو. هر لحظه انتظار داشتم از یک گوشه‌ای سه‌تاشون بیرون بیرون و غافلگیرم کنن. بابا و مامان و طاها... . تایپ کردم:

«کجایی؟!»

انقدر محکم نفس می‌کشیدم که صدای نفس کشیدن‌هام شبیه این بود که دارم خفه میشم. جلوتر رفتم که یهو چشمم خورد به تخت. یه جنازه اونجا بود! یه جنازه که صورتش با پتو پوشانده شده بود.

سعی کردم خونسردیم رو حفظ کنم. تایپ کردم: «این جنازه، جنازه‌ی کیه؟!»

پیام اومد: «اون جنازه‌ی مادرته!»

خشکم زد. رفتم جلو و پتو رو از روی صورتش برداشتم. قلبم داشت از جاش کنده می‌شد. نه! اون مامان بود.

صدای آلارم گوشی بلند شد: «تو بد بازی خوردی طراوت! بد بازی خوردی! ولی الانم دیگه خیلی دیره. هیچ غلطی نمی‌توننی بکنی! این گوشی مامانته. بعد از این هم نابود می‌شه.»

داشتم دیوونه می‌شدم. اشک از چشم‌هام سر خورد ولی نمی‌تونستم زجه بزوم. دلم می‌خواست بمیرم. نوشتم: «هه فکر کردی همین‌جوری الکیه؟! تو خاله‌ی من نبودی. تو یه شیطانیه!»

با خودم فکر کردم بلافاصله باید زنگ بزوم به پلیس ولی پیامکی که اومد بعدش، بدتر اعصابم رو ریخت به هم: «لابد داری فکر می‌کنی که به پلیس خبر بدی ولی من قبلاً به پلیس خبر دادم. اون چاقویی که تو دستاته و اثر انگشتت هم روش هست، خونش واقعیه. حتی ماشین! همه‌ی خانوادت رو خودِ تو کشتی طراوت!»

سرگرد با خودکار زد روی میز و تشر رفت:

- جالبه! توقع نداری که این مزخرفات رو باور کنم خانم افخمی؟!

خالم راست می‌گفت. من گیر افتاده بودم. البته اگه اعدام می‌شدم دیگه مهم نبود. با وجود نبودن خانوادم، چه جایی توی این دنیا برای من وجود داشت؟! من خیلی ساده بودم. خیلی ساده و بدبخت. تنها برای این می‌خواستم پلیس‌ها حرف‌هام رو باور کنن که بدونن مقصر اصلی که همه‌ی این بدبختی‌ها رو سرم آورده کیه. باید شناخته بشه و مجازات بشه. نه به خاطر قتل سه نفر. اون چهار نفر رو کشته بود. سورن

رو هم... . البته هنوز حرفی از سورن نزده بودم. می‌خواستم بعد دستگیری اون جریان رو هم بگم. من هیچ مدرکی نداشتم. هیچی! اشک‌هام ریخت. دیگه انقدر حرف زده بودم، صدام گرفته بود. با صدای ناواضحی که اصلاً شبیه صدام نبود گفتم:

- خدمتون گفتم. من همه‌ی چیزی که می‌دونم همینه. اون همه... همه‌ی زندگیم رو از من گرفت. من چطور می‌تونم از آسایشگاه فرار کرده باشم وقتی نمی‌تونستم رو پاهام درست راه برم؟! چطور می‌تونستم رانندگی کنم?!

سرگرد بهم چیزهایی گفت که فهمیدم آخرین شانسم از دست دادم:

- شما به راننده می‌گیری که طبیعی‌تر جلوه کنه. اون راننده همه‌چیز رو اعتراف کرده خانم افخمی. بهتره زودتر با ما همکاری کنید و انقدر جرم خودتون رو سنگین‌تر از چیزی که هست نکنید. من نمی‌دونم شما چه مشکلی با خانوادتون داشتین که این کار رو کردید ولی قانون حرف اول رو می‌زنه.

از جاش بلند شد و به سمت در اتاق رفت. تو آخرین لحظه برگشت. گفت:

- درضمن خیلی فیلم ترسناک و جنایی می‌بینید. داستان قشنگی بود.

اصلاً باورم نمی‌شد یه آدم حاضر باشه همچین کاری کنه. یعنی اون راننده هیچ تمایلی برای ادامه‌ی زندگی‌ش نداره که اون زن رو لو نداده؟! و من، دختر نوزده ساله که حتی یه پشت کنکوری محسوب می‌شد و فکرش حتی به این چیزها نمی‌رسید، به عنوان یه فرد متهم به قتل بازداشت شدم. البته نمی‌شد اسمش رو گذاشت متهم؛ من با آشی که برام پخته بودن، یه مجرم کامل بودم. هیچ راهی برای اثبات کردن حقیقت وجود نداشت. هیچ اثری داخل گوشیم نبود. از هیچی!

طبق چیزی که قرار شده بود، چند ماه صبر کردن و وقتی دیدن هیچ دفاعیه‌ای از خودم ندارم، من رو منتقل کردن زندان. پاهام با دوا و درمون تقریباً خوب شده بود و به روزهای سابق که می‌تونستم خودم روی پاهای خودم راه برم برگشته بودم ولی روز و شبم تکراری بود. هیچی از گذرشون نمی‌فهمیدم. من گناهکار بودم. یک گناهکار نابخشودنی که حتی خودشم نمی‌تونست ببخشه... .

هر روز صبح می‌رفتم می‌نشستم کنج دیوار سرد. تو تموم این مدت یه کلمه هم از دهنم درنیومده بود. تا اینکه یه روز در کمال ناباوریم یه نامه برام اومد. نامه‌ای که هیچ نان و نشونی نداشت. فقط روی آدرس پستی نوشته بود:

«برسه به دست طراوت افخمی.»

متن نامه‌ای که به دستم رسیده بود:

«سلام. می‌دونم که خیلی دلت برام تنگ شده. شاید فکر کنی من بازیتم می‌دادم. باید بگم جواب هم آره و هم نه! چیزهایی که می‌خوام بهت بگم همه چیز رو واست روشن می‌کنه ولی باید این رو بدونی که تو نمی‌تونی جواب همه چیز رو بدونی طراوت. فعلاً زمان خیلی‌هاشون نرسیده...»

به اندازه‌ی تموم سوال‌هایی که تو این مدت ازم پرسیدی، حالا من می‌خوام به سوال‌ها جواب بدم.»

وای خدای من نامه از خودش بود! سورن! مگه هنوز زنده بود؟!!

«طراوت. این جریان که هیچ‌کسی نمی‌تونه منو ببینه درست نیست. لااقل توی این دنیا. من واقعاً وجود دارم طراوت. تو دنیای واقعیت هم قراره کنارت بمونم تا ابد! نمی‌دونم اگه این بار حضورم رو حس کنی، ممکنه یادت بیام یا نه. امیدوارم بیام... . گیسو در واقع خاله‌ی تو نیست. این رو تو ذهنت داشته باش. درسته که تو داخل واقعیت یه خاله داری ولی تا خودت نخوای و اراده نکنی، هیچ‌کس و هیچ آدمی حتی اون، نمی‌تونه صفت شیطانی‌ش رو پیدا کنه. تو خودت روح گیسو رو به بدن نزدیکانت راه دادی. شاید می‌خوای بگی که چرا؟ ولی گفتم

که فعلاً نمی‌شه به همه‌چی جواب داد. می‌دونم این مدت خیلی اذیت شدی؛ ولی مجبور بودم نشونت بدم که باور کنی.

شاید فکر می‌کنی تو به آینده اومدی. آینده، چیزیه که ما اون رو می‌سازیم طراوت. تو داشتی با ندونم‌کاری‌هات همچین چیزی رو واسه‌ی خودت می‌ساختی. اگه مواظب نباشی، همین بلا هم سرت میاد. من هر شب وادارت می‌کردم از من سوال بپرسی. در واقع تا وقتی تو از من سوال می‌پرسیدی در امان بودی. اون زن نمی‌تونست کاریت داشته باشه. وقتی شب می‌شد، خودمم نمی‌دونستم کیم. عشق تو باعث شده بود.»

ابروهام رفت تو هم. منظورش این بود که... .

«وقتی ازم سوال می‌پرسیدی، جلوی مرگت گرفته می‌شد. گیسو می‌خواست تو رو واسه‌ی همیشه توی اون دنیای وهم گرفتار کنه و دیوونه‌ت کنه. من می‌گفتم هر شب یه سوال و دلیل داشتم. می‌خواستم دیرتر بمیری. حتی هر کاری کردم که تو ازم سوال کنی. فقط به خاطر اینکه در امان باشی. فقط اینجوری می‌تونستم گیسو رو ازت دور کنم. ولی جواب همه‌ی سوالاتت رو باید پاسخ صحیح می‌دادم. این قانون بازی بود.»

ولی من بهت دروغ نگفتم طراوت. روز بعدش واقعاً هیچی از شب قبل یادم نبود. انگار طلسم شده بودم و شب بعد دوباره یادم می‌اومد که شب قبل چیکار کردم. همین‌جوری تکرار می‌شد. فکر کنم کار گیسو بود که بتونه صبح بهت نزدیک شه. اینا رو هم شب واست نوشتم. چون همه چیز الان یادمه. اون شبی که اومدم پیشت می‌خواستم اینو بهت بدم که خب نشد.»

یاد اون شبی افتادم که وقتی سوال دوم رو جواب نداد و اصرار کردم، اون از تخت پرتم کرد پایین. یعنی می‌خواست هر طور شده هر شب یه سوال باقی بمونه و اون شبی که اومده بود دیدنم... .

وای نه!

ادامه‌ی نامه:

«من کسی بودم که تو رو انتخاب کردم. برای همین تو وارد این بازی شدی طراوت. همش تقصیر من بود. من داخل دانشگاه دیدمت. ازت خوشم اومد برای همین هم... اومدم کنارت نشستم ولی گیسو هم اونجا بود. نمی‌دونستم چیکار کنم تا جلوش رو بگیرم. برخلاف قوانین ماست که یک ماورایی عاشق یه زمینی بشه. گیسو قرار بود همون روزایی که از بیمارستان مرخص میشی تو رو بکشه. اونجا بود که من مجبور شدم یکی از زبردست‌ترین‌هایی که می‌شناختم رو بفرستم سراغت. کسی که

گیسو ازش می‌ترسید. درست مثل من! اون تا حالا از خلیا سوال کرده بود. حتی تونسته بود بعضیاشون هم بکشونه توی دنیای خودش. اسمش اسرا بود. وقتی اومد پیشت، گیسو از کشتنت منصرف شد. من نمی‌تونستم از دستت بدم؛ برای همین ازش خواستم تو رو با خودش به اون مهمونی بیاره. با این کار تو رو دوباره تو تیررس گیسو قرار دادم... ولی خودت رو نه، روح تو رو! ولی باز هم گیسو دست از تعقیبمون برنداشت. من مجبور بودم. الان بود که من تونستم بهت بفهمونم چی در انتظارت؛ ولی خودمم یه قوانینی داشتم که همون هر شب یه سوال بود. می‌فهمی؟!»

اون دست سرد. اون زن داخل مهمونی... .

باورم نمی‌شد. تموم این مدت سوراخ به خاطر خودخواهی خودش... به خاطر اینکه بتونه کنارم باشه کاری کرد که مرگ خانوادم رو ببینم؟! اشک از چشم‌هام ریخت. هم وحشت کرده بودم و هم دلم می‌سوخت.

«اسرا این آخراً مجبور شد کاری کنه که اون ازش خواسته بود. شاید به نفع خودش نبود ولی مجبورش کرده بودن. بعداً دلش رو می‌فهمی. شاید خیلی بعدتر... .

طراوت. تو می‌تونی باز هم برگردی به دنیای خودت. ولی من همیشه با تو خواهم بود. هر شب من به همون فردی تبدیل می‌شم که درون تو دوباره متولد شده. هر شب یه سوال، تموم نشده ولی این بار با احتیاط‌تر و شاید دور از چشم گیسو!

حتی داخل دنیایی خارج از این دنیا هم...هر شب یک سوال ادامه داره. ولی یادت نره هر شب یک سوال!

فراموش نکن...من واقعی‌ام طراوت و هنوزم زنده‌م. من کشته نشدم طراوت. گیسو نمی‌تونه منو بکشه. فقط با کمک یه نفر من رو تبعید کرده. تو باید من رو داخل دنیای واقعی پیدا کنی. هر چند من خودم کمکت می‌کنم که بهم برسی!

و آخر حرف:

من دروغ نگفتم که تو واقعاً باعث میشی من کشته بشم ولی دلم می‌خواد کنار تو بمیرم تا به دست امثال این زن! می‌خوام کنار تو باشم. می‌خوام کنار تو باشم.

می‌خوام کنار تو باشم.»

حس می‌کردم همه جا سیاه شده. انگار داخل اون نامه، یه معجون بود که منو از خواب بیدار کرده بود. از یه خواب طولانی. اولین چیزی که دیدم جلوم قیافه‌ی نگرانِ اسرا بود. جلوی صورتم دست‌هاش رو تگون می‌داد و می‌گفت:

- چی شده طراوت؟! تو که حالت خوب بود! چت شد یهو؟!

با وحشت سرم رو از روی میز برداشتم. نفس‌نفس می‌زدم. صدای آهنگ می‌اومد. آهنگ رقص داخل یه مهمونی. با وحشت اطرافم رو نگاه کردم. اینجا کجا بود؟!

دست‌هایی منو گرفتن که ترس برم داشت. اسرا بود. گفت:

- طراوت... خوبی؟!

انگار از وسط یک فیلم سینمایی که داخل سینما پخش می‌شد، اومده بودم بیرون. مهمونیِ خونه باغ؟! خونه باغ قمرکوه؟! تا متوجه شدم کجام، اسرا سرش رو تگون داد. انگار فهمیده بود چیا دیدم. انگار می‌دونست حالی که دارم چیه. چشم گردوندم تا سورن رو پیدا کنم ولی نبود. اصلاً انگار وجود نداشت. یاد حرف‌هاش داخل نامه افتادم:

- من وجود دارم طراوت!

برگشتم سمت اسرا و دیدم اون هم ناپدید شده. تنها یه کارت کوچیک روی میز بود. برداشتمش و نگاه کردم:

«پژو ۲۰۶، پارکینگ، پشت تیر عقب سمت چپ. عجله کن!»

تازه با کلمه‌ی «عجله کن» فهمیدم باید زودتر از اونجا فرار کنم. وگرنه چیزی که سورن می‌گفت اتفاق می‌افتاد. سریع از جام بلند شدم. کیفم رو چنگ زدم و راه افتادم.

هنوز یادم بود ماشین کجا پارک شده. هر چی از اون مهمونی فاصله می‌گرفتم، می‌تونستم بفهمم سایه‌هایی دنبالم. نمی‌دونم چی بودن. واقعاً نمی‌دونم. رسیدم به پژو. پشت تیر عقب سمت چپ دست گردوندم و سویچ رو پیدا کردم. سریع سوار ماشین شدم و گاز گرفتم.

توی اون لحظه‌ها اصلاً نمی‌دونستم کجام و چی شده. حتی نمی‌دونستم خانوادم هنوزم زنده‌ن یا نه. هم می‌خندیدم و هم گریه می‌کردم. اونم بلند بلند. درست مثل این آدم‌های عصبی‌ای که هم می‌خندیدن هم گریه می‌کردن. حس می‌کردم با ترک کردن اون مهمونی سورن رو برای همیشه اونجا جا می‌ذارم. تموم طول راه کل خاطره‌هام با سورن برام دوره شد. باورم نمی‌شد همه‌ی اونا داخل رو یا اتفاق افتاده باشن. داخل خیالاتی که سورن ساخته بود. داخل وهم خودم رشد کرده باشن و حالا من رو به وجود یه عشق خیالی، غل و زنجیر کرده باشن.

خط وسط خیابون درست مثل یه چاقویی بود که توی مغزم فرو می‌کردن. مثل همون چاقوی خونی‌ای که آدم‌های زیادی رو باهاش به قتل رسونده بودم. پس اون دنیا، یه دنیای شبیه‌سازی شده بود. حالا... حالا ازش بیرون اومده بودم.

نزدیک دو هفته بود که همه چیز برام رنگ واقعیت گرفت. شاید عجیب باشه ولی گاهی حس می‌کردم یه ضربه به پاهام وارد شده و این روحی از اون کابوس بود که داشتم. خانوادم حالشون خوب بود. من با سورن داخل اون مهمونی آشنا شده بودم ولی حالا که نبود، پس اصلاً هیچ وقت هیچ ملاقاتی باهاش نداشتم. در واقع به این نتیجه رسیدم که شاید باید همونجوری که خودش گفته بود برای همیشه داخل ذهنم بگشامش. خودش گفته بود که قراره به دست من کشته بشه. نمی‌دونم... هنوزم تو شیطانی بودن اون عشق مرددم.

بابابزرگم درست مثل همون چیزی که دیده بودم، فوت کرد و این یه نشونه از درستی حرف‌های سورن بود.

یه شماره از اسرا داخل گوشیم داشتم. زنگ زدم بهش. هیچکس جواب نداد. چند روز بهش زنگ می‌زدم تا اینکه یکی گوشی رو برداشت. ولی

صدای اسرا نبود. اون نفری که پشت تلفن بود داشت گریه می‌کرد. با چیزهایی که گفت، تموم تن و بدنم لرزید.

با شنیدن صحبت‌هاش سریع دانشگاه رفتم. همون دانشگاهی که ازش انصراف داده بودم. چشمم به تابلوی «ره‌جوان» خورد و از راننده خواستم ماشین رو نگه داره. پیاده شدم و از اینکه می‌خوام دوباره وارد اون دانشگاه شم، ریشه به اندامم افتاد. همه‌جا رو مسدود کرده بودن و پلیس‌ها گشت می‌زدن. رفتم و دیدم خبر راسته. واقعاً یک نفر داخل این دانشگاه خودکشی کرده و اون کسی نبود جز اسرا. اصلاً باورم نمی‌شد. سورن گفته بود اون مجبور می‌شه...یه گوشه نشستم و یاد حرف‌هاش افتادم.

- اسرا این‌جا مجبور شد کاری کنه...که اون ازش خواسته بود...بعد می‌فهمی! شاید به نفع خودشم نبود ولی مجبورش کرده بودن. شاید به نفع خودش نبود...مجبورش کرده بودن.

یاد اون کارت توی مهمونی که اسرا برام گذاشته بود افتادم. اون کمکم کرد نجات پیدا کنم و به‌جای من خودش قربونی شد. مطمئن بودم قاتل اسرا رو می‌شناسم ولی نمی‌تونستم به پلیس‌ها نشونش بدم چون نمی‌دونستم کجا باید اون گیسوی لعنتی رو پیدا کنم.

اون موقعی که فهمیدم اسرا هم یک آدم طبیعی نیست، اون صبر کرد من از ساختمون بیفتم پایین. پس...پس مقصر خودش نبود. کسی مجبورش کرده بود جلوم رو نگیره. مُردن اسرا خیلی ناامیدم کرده بود. هنوز هیچ خبری از سورن نبود.

یک فکری به ذهنم رسید. اگه می‌رفتم اون آدرسی که سورن بهم داده بود شاید می‌تونستم ببینمش. هیچ شماره یا پیامی ازش داخل گوشیم نبود؛ چون در واقع اون چیزها اصلاً اتفاق نیفتاده بود. آدرس آپارتمان سورن «خیابان محتشم، پلاک ۳۱» باید حتماً می‌رفتم. اینجوری خیلی چیزها برام روشن می‌شد.

با عجله و مثل کسایی که برای رسیدن به پرواز هواپیما عجله دارن، تندتند رفتم که تاکسی بگیرم. از بخت بدم تاکسی نبود و باورش واسم سخت بود اما کل راه رو پیاده رفتم. تا خیابان محتشم پیاده رفتم. خیابون خیلی عوض شده بود و اصلاً شبیه چیزی که قبلاً دیده بودم نبود. بعد دوباره شروع کردم به شمردن پلاک‌ها: «۲۸، ۲۹، ۳۰!» تموم شد؟! پس پلاک ۳۱ کجا بود؟!

باورش سخت بود ولی داخل اون خیابون هیچ پلاکی با اون عدد وجود نداشت. همون جا روی زانو هام افتادم. سورن اینجا هم نبود... . نمی‌تونستم متوجه بشم. من باید از کجا می‌فهمیدم کجاست؟! نگاه به شکل و شمایل خونه‌ها کردم. هیچ خونه‌ای شبیه خونه‌ی سورن نبود.

یاد اون روزی افتادم که برای اولین بار اومده بودم خونه‌ش. روی زانو هام افتاده بودم و گریه می‌کردم. دلم نمی‌اومد از اون جا برم.

سورن برای کمک به من، من رو عذاب داد. تضاد جالبی بود. من هنوزم عاشقش بودم چون می‌دونستم کل کارهایی که کرده برای خودم بوده ولی چرا باید هر بار بیش‌تر از قبل من رو حرص می‌داد؟! چرا نبود؟! حالا که همه وحشت‌ها و ترس‌ها تموم شده بود، ترس من تازه شروع شده بود. با نبودنش! اون چه می‌دونست وقتی که خبر مرگش رو بهم دادن من کلاً از زندگی بُریدم؟! ولی حالا که می‌دونستم زنده‌ست...
آخرین یادداشتی که براش نوشتم:

«سورن

یک شب قراره بهم بگی ازم سوال بپرس ولی جنازه‌ی خونی هیچ وقت نمی‌تونه حرف بزنه... من اینو می‌دونستم.

ولی بعد از اون همه مدت می‌خوام همون کاری که خودت گفتی می‌کنم رو کنم. می‌خوام بُگُشمت. می‌خوام فراموشت کنم. دیگه درد برای من بسه! دیگه خسته شدم از این بازی‌های لعنتی! خسته شدم!

من که نمی‌تونم مثل دیوانه‌ها برم از مردم کوچه و بازار سراغ سورنی رو بگیرم که همش می‌خواد سوال بپرسن ازش! می‌تونم؟! (قطره‌های

خشک شده روی کاغذ زد اشکم بود که هم خندیده بودم هم ریخته بودمش.)

دو سال از اون ماجرا می‌گذره. هیچ خبری ازت نیست. هیچ نشونی ازت نیست پس چرا نتونستم اینجا پیدات کنم؟! می‌دونم دلیل اینکه کابوس‌های زندگیم رو بهم نشون دادی این بود که همیشه سعی کنم بیش‌تر آدم‌های اطرافم رو بشناسم. فهمیدم خواستی کاری کنی درگیر نشم... تا اون زن وارد زندگیم نشه و بهم آسیبی نرسونه. می‌دونم با کارهایی هم که تو و اسرا واسم انجام دادین، دیگه نمی‌تونه نزدیکم بشه. ولی این وسط... حس می‌کنم تو واقعاً وجود نداری!

تو... تو حتی نیومدی که خودت برام همه چیز رو بگی. فقط نامت رسید لعنتی. چرا خودت نیومدی، هان؟!

تو گفتی: «قراره ببینمت و پیدات کنم» تو گفتی: «می‌تونم.» پس چرا هر کاری کردم، نتونستم؟! همه چی برام عجیبه سورن. بیدار شدن از اون وهم و سر در آوردن از این‌جا! همه چی. هنوزم تعجب نمی‌کنم اگه یهو از عالم کابوس بیام بیرون و بفهمم این دنیا کابوسِ نه اون دنیا. تو برام واقعی‌تر از همیشه بودی ولی دیگه بسه ادامه دادنت.»

برگه رو با اشک‌هایی که از چشم‌های سُرخم می‌چکید، انداختم داخل آتیشی که تو حیاط درست کرده بودم. اون گفته بود همیشه با منه. پس دیده بود. باید ذهنم رو ازش خالی می‌کردم. اون شب داخل خونه رفتم و از اینکه خانوادم رو کنارم دارم لبخند زدم. دیگه همه‌ی کابوس‌ها تموم شده بود. دو سال انتظار برای فردی که حتی براش مهم نبود من چی می‌کشیدم، اصلاً و ابداً فایده‌ای نداشت.

شب خوبی بود. کلاً دیگه همه‌چی رو فراموش کرده بودم. وقت خواب هم با بیخیالی اتاقم رفتم. پنجره رو بستم که سرما نخورم. روی تخت دراز کشیدم. برای آخرین بار نشستم و به اون خاطراتِ سیاه فکر کردم. بعد قرص سردرد رو با درد فرو خوردم و این‌طوری شد که سوزن برای همیشه به دستِ من کشته شد.

(۷ سال بعد)

صدای زنگ گوشیم از خواب بیدارم کرد. نور اول صبح توی اتاقم افتاده بود. اول نامزدبازی و صبح به‌خیرهای الکی. خندم گرفته بود. همین که گوشی رو برداشتم، نامزدم شروع کرد حرف زدن.

- تا صبح خوابم نبرد. هیچ معلومه تو چت شده؟! ها؟! روانی شدی تو؟!!

انتظار این برخورد رو نداشتم. با صدای خواب‌آلود گفتم:

- چی داری میگی؟ متوجه نمی‌شم.

صدام می‌لرزید. گفتم:

- طراوت؟! حرفامون رو یادت نیست؟! اول که سر شب میگی می‌خوابی،

بعد نصفه شب پشت سر هم پیامک میدی و چرند میگی. سر کارم

گذاشتی؟!!

این داشت چی می‌گفت؟! بهش گفتم:

- چی شده عزیزم؟! باور کن اصلاً نمی‌دونم داری راجع به چی حرف

می‌زنی!

«نمی‌دونم داری راجع به چی حرف می‌زنی!»

حرف‌های آشنا... داشتم جمله‌هایی که انگار قبلاً هم از دهن یکی دیگه

شنیده بودم، روی زبونم می‌آوردم. گفتم:

- چی داری میگی؟! نمی‌فهمم.

ناخودآگاه رمز گوشیم رو باز کردم و رفتم قسمت پیام‌های ارسال شده.

باز گفتم:

- من هیچ پیامی... .

با چیزی که تو قسمت پیام‌ها دیدم، چشم‌هام از حدقه دراومد. کلی پیام و جواب! در کمالِ تعجب پیام‌های خودم رو می‌دیدم که نصفه شب حدودهای ساعت سه شب برای نامزدم فرستاده بودم.

«ازم یک سوال بپرس!»

«باید سوال بپرسی!»

«دو سوال نه! هر شب فقط یک سوال!»

چشم‌هام رو مالیدم و چندبار نگاه کردم. من درست می‌دیدم؟! اون پیام‌ها منو برد به سال‌ها پیش! پیش سورن. یاد حرف‌هاش داخل اون نامه افتادم:

- طراوت من همیشه کنارتم تا ابد. هر شب یک سوال ادامه داره... من همون فردی‌ام که درون تو متولد می‌شم... خودم کمکت می‌کنم بهم
برسی!

پایان*

زهرا صالحی(تابان)

دی ماه 1400